

رمانهای عاشقانه سه جلدی



www.romankade.com



به قلم: فاطمه اشکو

شهر آشوب



طراح: ملکه برنجی

رمان شهر آشوب | ((fateneh ashkoo))

" مقدمه "

اکنون

نزدیکتر بیا

و گوش کن

به ضربه های مضطرب عشق



که پخش می شود

چون تام تام طبل سیاهان

در هوی هوی قبیله اندامهای من

من ، حس می کنم

من می دانم

که لحظه آغاز کدامین لحظه است

اکنون ستاره ها همه با هم

هم خوابه می شوند

من در پناه شب

از انتهای هر چه نسیم است ، می وزم



من در پناه شب

دیوانه وار فرو می ریزم

با گیسوان سنگینم، در دستهای تو

و هدیه می کنم به تو گل های استوایی این گرمسیر سبز جوان را

با من بیا

با من به آن ستاره بیا

به آن ستاره که هزاران هزار سال

از انجماد خاک و مقیاس های پوچ زمین دور است

و هیچ کس در آنجا

از روشنی نمی ترسد



من در جزیره های شناور به روی آب نفس می کشم

من

در جستجوی قطعه ای از آسمان پهناور هستم

که از تراکم اندیشه های پست تهی باشد

با من رجوع کن

با من رجوع کن

به ابتدای جسم

به مرکز معطر يك نطفه

به ابتدای جسم

به لحظه ای که از تو آفریده شدم



با من رجوع کن

من نا تمام ماندم از تو

اکنون کبوتران

در قله های پس ... انم

پرواز می کنند

اکنون میان پيله لب هایم

پروانه های بوسه در اندیشه گریز فرو رفته اند

اکنون محراب جسم من

آماده عبادت عشق است

با من رجوع کن



من نا توانم از گفتن

زیرا که «دوستت دارم» حرفیست

که از جهان بیهودگی ها

و کهنه ها و مکررها می آید

با من رجوع کن

من ناتوانم از گفتن

بگذار در پناه شب، از ماه بار بردارم

بگذار پر شوم

از قطره های کوچک باران

از قلب های رشد نکرده

از حجم کودکان به دنیا نیامده

بگذار پر شوم

شاید که عشق من

گهواره تولد عیسی دیگری باشد

" فروغ فرخزاد "

" فصل اول "



"خونه ی سام"

خونه یی بزرگ و ویلایی با نمایی فوق العاده...

درون حیاط استخری بود بزرگ و مستطیلی، دور تا دور استخر نمایی داشت دیدنی و تک چشم، تکه تکه و پازل مانند صندلی هایی چوبی که با فاصله از آلاچیق های مکعبی شکل قرار گرفته بودن..درون ساختمان نمایی کم از بیرون نداشت، ۳ اتاق پایین و ۳ اتاق بالا، هر اتاق با سرویس خواب و استحمام جدا، آشپزخانه ای مدرن و شیک، سالنی طویل و سلطنتی با مبل های طلایی و مسی رنگ....

شروع رمان:

سامان



_ فدای گونه های چال افتادت برم.. آروم راه برو وزنت زیاد شده، پاهاتم ورم داره...
نکن منو اینقدر اذیت...

در حالی که با یه دستش، کمر به نطفه بسته شو ماساژ میداد، با چشمهای سبزش
به صورتم زل زد، نگاهش مثل روز اول رنگِ عشق میداد، و منو، شوهرش رو، عشقش
رو دیوونه م میکرد...

_ اینقد منو لوس نکن سام...

دستِ خودم نبود، عاشقش بودم، دیوونه ش بود، عمرم بود، تموم زندگیم...

_ لوست میکنم، مال خودمی، زن خودمی، آسون به دستت نیاوردم که آسون از
دستت بدم که ... خانومی منی تو...

خندید...

طوری زیبا میخندید که ردیفِ دندونهای خوش ترکیبش پهنای دهنشو قاب
میگرفت...



_ آرامه من آروم راه برو جانِ سام.. میخوای نرم مطب؟

از حرص موهاشو چنگ زد....

_ میری یا بیرونِت کنم؟

خندیدم... از عشق، از شور، از هرچی که خدا بهم هدیه داده بود...

سره جالباسی ایستاد...

ماکسی سفید خیلی بهش میومد، این ماه های آخر حسابی چاقش کرده بود...

جا یقه ای کتِ طوسی رنگمو با دستهای مادرانه ش غبار کشی کرد، بهم نزدیک شد... دسته ی کتو به طرف دستم گرفت.. میخواستم از دستش بگیرم اما یاده قولی که شب عروسی بهش دادم افتادم...

اینکه نباید تو کارهای خاصش دخالت کنم...

ناچار از مغزم اطاعت گرفتم و کتو با کمکِ دستهای مهربونش پوشیدم...



بوی خوبی میداد.... در حالی که سرمو از خوش بویی تو هوا تکون میدادم، گفتم:

_ او مممم.. چه بو خوبی میدی؟

دستی به نشونه تعجب روی دهنش گذاشت...

_ وا؟ من که دو روزه حموم نرفتم...

جواب تعجبشو با لبخند دلگرم کننده ای دادم و گفتم:

_ تو همیشه خوشبویی برای سام کشته مردت...

خندید.... میخواست دوباره بحثی پیش بیاره اما با به یاد آوردن وقت رفتن من حرفشو پس گرفت و گفت:

_ سام برو دیگه...

ازش فاصله گرفتم..... خداحافظی نرم و زیبایی تدارک دیدم و حرفهای آخره هر روز..!



_ خبری شد، درد گرفت، صدایی مشکوک از شکمت بلند شد، بیش از حد لگد زد...

حرفمو قطع کرد..

_ فشارم بالا رفت، کیسه ی آبم پاره شد..میدونم عزیزم اینارو روزی بیست بار صبح و عصر که میری مطب ذکر میکنی... چشم خبرت میکنم

_ اول

_ اینم میدونم اول ماه بانو بعد اون به شما خبر میده...سام دو دقیقه دیگه وایسی همین جا از دستت میزام

با لبخندی باهش دست دادم و از اتاق بیرون رفتم...

تو راهرو ماه بانو رو جارو برقی به دست دیدم...

اخم کردم و به چشمهای چروکیده ش نگاه کردم...

_ ماه بانو جان آرام ماه آخرشه قرار شد فعلا جارو زن.اگه شما جارو بزنی و زبونم لال اونم دردش بگیره که هرچقدم داد بزنه شما گرفتاری و نمیشنوی...



زبونشو به دندون گرفت...

_ چشم... آقا ببخشید...

_ دیگه سفارش نکنما...

پاشو روی دکمه ی آفِ جارو برقی گذاشت و با گذاشتن دستهایش روی چشمهایش دوباره تکرار کرد...

_ چشم آقا خیالتون راحت...

با تکون دادنِ سرم مبنی بر افسوس بلاخره از خونه دل کندم...

ماشین و تو پارکینگِ مطب پارک کردم و دزدگیرشو فعال کردم و پیاده شدم....

صدای دخترکی از پشتِ سرم توجه مو جلب کرد...

_ آقا تورو خدا یه گل، یه گل واسه خانومت بخر...



برگشتم، تو چشمهای تیره ایش خیره شدم، چشمهایش غم عجیبی داشت...

جلوی پاهایش زانو زدم...

_ همه ی گل هات چند میشه؟

سرشو انداخت پایین، نمیدونستم چه حرف نامربوطی زده بودم که ناراحت و غمگین
یه گوشه از پارکینگ گز کرد و نشست...

گل های تو دستش و پایین آورد ... روی تکه آجری که اونجا رها شده بود اسکان
داد... سرشو بالا آورد... تازه چشمهای اشک آلودش و دیدم... با لبخند بهش نگاه کردم...
بهت جای لبخندمو گرفت...

_ چیزی گفتم ناراحت شدی؟

غمگین نالید:

_ به هر کی میگم گلامو میخوری فکر میکنه میخوام گلامو بهش بندازم، فکر میکنه
چون فقیرم میتونه اذیتم کنه... ولی خدا میدونه من با همین دستام هرروز آبشون میدم،
خاکشونو عوض میکنم.. من گلامو دوست دارم...من...من..

شونه های بچه گونش لرزید...



دیرم شده بود اما تا دل این دختر بچه رو به دست نمی اوردم مطب بی مطب...

_ عزیزم من نمیخواستم ناراحت کنم، من خانومم حامله ست، یه دختره ناز مثل تو، تو شکمشه، میخواستم براش کلی گل ببرم، همین...

تو چشمهام نگاه کرد، میخواست عمق تاثیرشو تو چشمهام بخونه....

سرشو تکون داد...گل هارو به سمتم گرفت...

_ همش میشه ۳۰ هزار تومن!...

پولشو بهش دادم، نه بیشتر نه کمتر.. ترسیدم دوباره بی گناه قصاصم کنه...

پول هارو گرفت و همزمان با بلند شدنش، پشت لباس مردونه ش و از خاک تکوند....

_ به خانومت بگو هر روز یه بار با آب پاش روی گل برگه‌اش آب میپاشه، روزی ۵ دقیقه جلو نور آفتاب میگیرتشون...

با لبخندی ازش تشکر کردم...



ازم دور شد.. دستشو تکون داد و رفت...

اون فرشته تو هوا محو شد و من از پارکینگ محو شدم...

پله های دم در تا آسانسور و یکی یکی بالا رفتم...

سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی ۳ رو فشار دادم....

امروز کمی دیرکرده بودم و باید از بیمارام عذرخواهی میکردم .

وارد مطب که شدم خوشبختانه ، مریضی دیده نمیشد .

وارد مطب که شدم مثل همیشه، ساعت های اول مریضی دیده نمیشد...

با منشی معتمد، خانوم سمیرا افتخار دختری که از ۶ سال تاسیس مطبم در کنارم شروع به فعالیت کرد سلام و احوالپرسی کردم و وارد اتاق رست شدم...

کیفمو تو اتاق گذاشتم ... روپوشمو پوشیدم و وارد اتاق کارم شدم...



گوشی و برداشتم و دکمه ی ۱ اتصال رو زدم...

صدای خانوم افتخار تو گوشی پیچید...

_ بله آقای دکتر؟

_ آقا رجب و از سرایداری خبر کنین کارش دارم...

_ چشم...

تق... دکمه ی قطع زده شد...

گل هارو آماده رو میز گذاشتم، با تیکه ورقه ای که تو میزم برداشتم هدیه نامه مو برای همسره مهربونم به وسیله ی آقا رجب سرایداره عالی ساختمون پزشکان فرستادم...

طولی نکشید که طبق روزهای چهارشنبه ی گذشته تو نوبت های عصر، عصب کشی ها شروع شد و من مشغول به کار از همه ی فکرها و خیال ها جدا...

خانم مولایی امروز هم اومده بود. خانمی که دندان های جلو رو توی یه درگیری با همسرش ازدست داده بود. از اشنایان خانوم افتخار بود. روزی که به مطب امد با دیدن صورت ورم کرده و لبخند تلخی که با وجود دندان های شکسته اش اصلا زیبا نبود، خیلی



غمگین شده بودم و از خانوم افتخار خاستم که توی اولین نوبت بهش وقت بده و حالا بعدچند جلسه ، لبخندش زیبا شده بود اگرچه هنوز هم تلخ بود .

اقای جعفری هم آمده بود . زیاده روی توی مصرف سیگار دندان هاش رو نابود کرده بود و فقط ارزوش این بود که بتونه چند تا دندان سالم داشته باشه تا باهاش از غذاهای خوب فاطمه خانوم (همسرش) لذت ببره .

خانوم رضوی هم که ادرس پزشک رو اشتباه اومده بود چراکه من هرگز برای هیچ کدوم از مراجعینم نگین نمیکارم !

هر کدوم از مراجعین که به دیدن من می اومدن سعی میکردم که جوری رفتار کنم که در کنار من احساس آرامش داشته باشن و ساعات زیادی رو که احتمالا در مطب من میگذروندن هدر شده نبینن .

که خوب این احساس راحتی سبب شده بود که گاهی از مشکلاتشون هم بشنوم و حتی در حد توان راهنمایی هم بکنم .

گاهی از شادی هاشون میشنیدم و به طبع شاد میشدم و گاهی هم غم بود و سنگینی ای اغلب تا درب منزل هم منو همراهی میکردند .

اما با همه این شرایط عاشق کارم بودم و به خاطر در ارتباط بودن با همه ی اقشار جامعه خدا رو شاکر بودم .



بلاخره تموم شد...

دستهامو با تمرین کششی مخصوص خودم (بعد از کارم) بالا اوردم... انگشتهامو تو هم قفل کردم و بهم فشردمشون، طوری که حلقه ی تو دستم به گوشت انگشتم چسبید و درد خوشانیدی رو تو طول و عرض دستم پخش کردم.... پاهامو از زیر میز بیرون کشیدم و با آهی که از ته گلوم از فرط خستگی متورم شده بود و التیام بخشیدم... امروز خیلی سخته شده بودم... مریض های پشت سر هم، هرکدوم با اعصابی داغون تر از خودم....

نگاهی به عکس آرام روی میز کارم انداختم.. لبخندی به پهنای لبم روی سطح عمیقش جا خوش کرد... به واقع خستگی از تنم رخت بست و من آسوده از همه لباس فرم رو عوض کردم...

تمام حواسم درگیر بچه ای بود که من و بابا و مامان صدا میکرد...

یه لحظه به آرام تو جلد مادری که از نازی و مهربونی چیزی کم نداره فکر کردم... من به جای اون بچه غرق لذت شدم...

کیف کارم رو برداشتم ... بیرون از در اتاق، خانوم افتخار مشغول حرف زدن با تلفن بود... در و بستم و روبه روش قرار گرفتم.... یه ورقه از مریض هارو که نمیخواستم حق ویزیت بده رو به دستش دادم ...



تلفنش رو فوری قطع کرد و سر به زیر معذرت خواست... تنها موردی بود که با وجود معذرت خواهی بازم به مکرر انجامش میداد و مثل یه بیماری محکم این منشی رو از پا در آورده بود...

سعی کردم اخم نکنم، سعی کردم به این فکر نکنم که باید امشب بد نباشم و تو اون مهمونی برای همسرم چیزی کم نزارم....

_ خانوم افتخار چند بار تذکر بدم...؟

سرش هنوز پایین بود...

_ ببخشید دکتر دیگ...

_ مهم نیست.. من میرم ... فردا نیم ساعت زودتر تشریف بیارین برای انجام کارهای بیمه ی مش رجبمون... نمیخوام تو وقت کاریمون باشه و وقت بیمارهای دیگه رو بگیره...

سری از تایید تکون داد و زیره لب گفت:

_ چشم...



فعلا...

_ به سلامت...سلام به خانوم برسونین..._

_ ممنون..حتما..._

پالتوم گرمای مطبوعی رو به زیر پوستم انتقال میداد...موهای مزاحم روی پیشونیمو کنار زدم و برای رفتن به خونه تو ماشین جای گیر شدم...

باصدای بسته شدن در آرام با رو شونه ای سبز رنگش جلو در ساختمان به چشمم چشمک زد... با اینکه از حضورش در بدو ورودم برای استقبال خوشحال شده بودم اما نمیخواستم با این وضعش تو این هوای پاییزه بیرون بیاد...

اخمی ساختگی چاشنی صورته خستم شد...

به کناره پاش رسیدم، سرم پایین بود، دست خودم نبود به محض اینکه زمرده چشمهایش به چشمم میخورد لبخند بی اراده روی لبم جا خوش میکرد...

با اینکه بهش نگاه نمیکردم اما خوب میدونستم این صداسش با خنده در آمیخته

شده...



_ سلام..خسته نباشه آقای دکتره خودم...

سرم همچنان پایین به پاهاش متورمش خیره بود....

_ چرا با من لج میکنی؟

دستشو زیرِ چونه م گذاشت... به بالا کشوندش، صورتمو قاب گرفت... لاک های
قرمزش نور چشمهامو زد...دستهای مهربونشو دوست داشتم، ناراحتیم به ناگاه رفت و محو
شد اما همچنان وجود داشت.... آب دهنمو قورت دادم...

_ از کی تا حالا بدون اینکه به چشمهام نگاه کنی حرف میزنی؟

غم تو چشمهات، عالم رو تو سرم عینِ پتک فرو آورد....

_ تو... تو چرا با من اینکارو میکنی؟ حتما وقتی نیستم میری و دوچرخه سواری
میکنی؟

لبخندی زد و گفت:

_ اشتباه نکن اسکیتو بیشتر دوست دارم...



حرص، صدام مثل همیشه تحریکی برای دست انداختنم بود...

لبخندشو با حامی بودنم برای زندگی‌مون پاسخ دادم....

تو گوشش گفتم:

_ اینجوری لبخند زن گناه دارم...

به سمت برگشت...

طره ای موهاش تو صورتش پخش شد....

_ شوهرمی، دوس دارم اینجوری برات بخندم مشکلیه؟

حین بردنش به سمت اتاقمون گفتم:

_ حالا که داری به خط قرمز نزدیک میشی بازم رو حرفت میمونی؟

جواب داد:



_ با کمال میل....

در اتاق باز کردم و وارد شدیم...

کتو از تنم دراورد و روی جا رختی رها کرد...

دستی به کمر گرفت و لبه ی تخت نشست...

_ میگم سامی امشب میخوام کت سفیدتو بپوشی... میشه؟

سرمو کج کردم و لباس کارمو دراوردم...

دستشو جلوی صورتش نقاب کرد...

_ چرا اینطوری میکنی؟ نکن اینکارارو یکی فکر میکنه این بچه از کجا اومده؟

خندید... شیرین و دلربا...

نزدیکش ایستادم....



به سمتم خم شد، طوری به بدنه بدون لباسم خیره شد و گفت:

_ آخه میترسم کاری پیش بیاد به مهمونی نرسیم امشب...

که تمام بدنم به واسطه ی داشتنش از لذت لرزید...

زانو زدم و سرمو روی شکمش گذاشتم...

اولین ضربه ای بود که امروز میزد و من و از خوب بودنش حالش مطمئن میکرد...

_ آخر معلوم نشد مامان میخواد استمو چی بزاره؟

یه تکونی دیگه...

آرام حرف نمیزد تا تمرکزم بهم نخوره و تکونهایش کاملاً احساس کنم....

چشمهامو به بالا جایی که نیمه ی بالایی تنه آرام قرار داشت و چشمهای سبز گرمش هدایت کردم... صورتش پرتتر شده بود... چشمهایش کشیده تر شده بود....



_ دید زدن تو تموم شد برید حموم که بعدش فوری بریم سامی نمیرسیم برای
شاما... بلند شو...

دلم کنده نمیشد، دلم راضی نمیشد اما...!

بلند شدم...

صاف ایستادم و در حالی که کلافه دنبال حوله م میگشتم گفتم:

_ راستی ماه بانو کجاس؟

در حالی که با لذت به کلافه بودن من لبخند میزد جواب داد:

_ پیش پای تو رفت...

خواستم اعتراض کنم که حرفمو قطع کرد:

_ من خواستم بره چون میدونستم میای همون موقع... تو کشوی سمت چپه...

_ چی؟؟



_ چيو چمچمه! حوله رو ميگم...

_ آهان... من واقعا ديگه نميدونم از دستت چي بگم...

_ هيچي فقط اينقدر خودتو عذاب نده چون من كاره خودمو ميكنم...

حوله رو روي گودي گردنم جا كردم، با اخم به ستمش رفتم... دستشو سپره ضربه
نخوردنش به من كرد و گفت:

_ تسليم تسليم ...

خنديدم و با مهربوني بهش نگاه كردم.....

بعد از اونم به سمت سرويس حموم اتاق روونه شدم...

دوش آب گرم بدنمو نوازش كرد... دوش رو تا انتها باز كردم....

دوش گردون رو از گردنم تا شكمم رو ماساژ داد... صدای بهم خوردن در رختکن و

شنيدم....



قامت آرام از پشت شیشه ی مکعبی تیکه تیکه بود...درست مثل انیمیشن....

از پشت در ضربه ای به در زدم که اون پشت با هیکلش جابه جا شد.... لبش و به شیشه چسبوند و مثل بچه ها شکلک درآورد....

بیرون که اومدم و حوله ی سرتاپای قرمزمو دیدم تازه دلیل اومدنش به رختکن و فهمیدم... لبخندی پهن زدم و حوله ی سرتا پارو به حوله ی نیم تنه ی پایین ترجیح دادم و پوشیدم...

موهامو پریشون رها کردم ...

صدای تق در باعث شد به سمت صدا برگرده...عینکش روی چشمش بود و تقویم و میشمارد....

صداش سنگین شده بود .. اولش ترسیدم و به سمتش هجوم بردم که با دست دهنش و نشون داد و برعه برعه گفت:

_ نگران نباش دارم سیب میخورم...

تقویم و با نگاهم نشونه گرفتم و گفتم:

_ ۲۰ روزه دیگه میاد دخترم؟



سرشو کج کرد و گفت:

_ دقیقا...

به طرفِ شیو رفتم و بعد از زدنِ پژواکِ معطرش به گردن و صورتم رو به قبله ایستادم....

با اینکه قضا شده بود بازم حضور داشت... تو تنها مسئله ای که با آرام کنار نمیومدم همین نماز بود... اون نمیخوند و تلاش من در این امر کاملا بیهوده بود... اعتقاد دشتم هر چیزی به خواستِ آدم باید باشه و جبر چیزی و التیام نمیبخشه... بعد از الله و اکبر پایانی نمازم دستمو تکبیر گویان بالا بردم و تسبیحات رو بلند ادا کردم....

چند لحظه صداش محو شد برگشتم و ندیدمش ... صداش از بیرون شنیدم:

_ دارم آماده میشم تو اتاق بغلیم... نگران نباش...

به خاطر اینکه مزاحم عبادتِ من نشه بیرون رفته بود...

خدایا!! چقد این زن خوب و مهربونه... چقد به موقع میدونه من چی میخوان.. چقد به موقع میدونه من دردم چیه و درمون رو بی چشم داشت بهم ارزانی میکنه....



لباس مشکی آماده ای رو که آرام روی تخت قرارداده بودو پوشیدم.... عینک فریم
مشکیمو برداشتم و تو جیب کت مورد نظر آرام قرارش دادم....

بعد از بیست دقیقه تا نیم ساعت من بیرون تو سالن مهمونا نشسته بودم و با تی
وی ور میرفتم که قامت مادرانه ش پهنای در اتاق و قاب گرفت...

به چشمهام شک کردم... به خلق بی نظیر خدا احسنت گفتم...

چشمهای زمردیش رو به طرز وحشیانه ای مشکی کرده بود... همیشه آرایشش تو
لب و چشم خلاصه میشد...

اندام ظریفش به واسطه ی یه شکم زمخت شده بود... موهای مشکیش دم اسبی
بالای سر جمع شده بود...

_ چه ناز شدی مرد من؟

زبونم نچرخید طومار طومار تعریف کنم... زبونم نچرخید رمان رمان تمجید کنم...

فقط نالیدم:

_ محشر شدی....



خنده ای زنانه سر داد توام با خوشبختی، طوری خندید که خوشبختی ذاتیش رو
حس کردم، بو کردم و در آخر لمس کردم...

دستهای خوش فرمش رو تو دستم فشردم... لبخند زد... من مردش بودم و خوب
میدونستم که زنم از چه چیزی خرسند میشه و از چه چیزی ناراحت...

برای پاهای ورم کرده ی نازش تو اون صندل بی نقصش ماشین شاسی بلند
مناسب نبود... با سختی زیادی و نفس نفس زدن زیاد نشست...

وقتی از نشستنش اطمینان حاصل کردم، به سمت صندلی راننده رفتم...

اون زن منو از هستی رها میکرد... این زن که بخاطرش همه چیمو دادم به همه
چیزم می ارزید... این زن...

_ چرا نمیری عزیزم؟

به سمتش برگشتم... تو صورتش فوت کردم و صلواتی و زیر لبی نثار خالقش
کردم...

_ بزار صلوات بدم چشمت نکنن...



ابروهاشو بالا انداخت و تابی به گردنه صاف شده ش داد و نالید:

_ بهت حق میدم بایدم صلوات بدی... اما... اووووممممم....

انگشت شصتتو روی دهنش قرار داد و گفت:

_ من برای چشم نخوردن تو باید چیکار کنم؟؟؟

چشمهاشو گرد کرد، دلم زیرو رو شد، نگاهشو تاب داد، قلبم تاب خورد....

من اونو دوست داشتم، من واقعا به این زن افتخار میکردم.... به زیبایی بی حد و
حصرش، به نگاه های قشنگ و بی ریاش... به همه چیزش....

Anor rno

anor rno por favor

tu note vas

Yo cuentare a l as horas

que l a ya veo

چشمهای بسته ی آماده ی پذیرفتن من رو با تلالو نگاهش باز کرد...

گوشیش هنوز صدای زنگشو ببه رخ میکشید...

کيه؟ _

با خنده ای شیرین گفت:

_ مامانه

Anar rño

amor nro por favor

tu no te vas

Yo cuentare a l as horas

que l a ya veo

تنها شاهدۀ عشق ما از روز اول جیپسی کینگی بود که هیچی از جغرافیای عشق

مارو

درک نمیکرد... اما بی اراده یا با اراده در دادگاه قلب ما حکم عشق رو صادر کرده

بود...

Vuel ve

no vd vere no vd vere no vd vere

Nb qui ere recordar no qui ere recordar



کنار کشیدم تا راحت بتونه حرف بزنه...

_ جانم مامان؟

دلم میخواست داد بزنی هیچوقت جانتو برای هیچ کس حتی مامانت بازگو نکن،
نکن...

_ چشم تو راهیم... باشه عزیزم...

_ نه مامان جان نگران چی هستی دارم میگم خوبم و داریم میایم...

با دستش روی دستهام چنگ انداخت...

_ چشم مادر زن میگم مراقب باشه...

ریموت در و زدم و خیابون رو نشونه گرفتم...

چشمهاشو از کلافگی نگرانی مامانش باز و بسته کرد دست آزادمو روی
دستش گذاشتم.....

_ مامان محض اطلاعات بچه تو شکمه نه تو روحم که اینقد سفارش میکنی



اینبار خندید و قطع کرد...

گوشیو روی کیفش کوبید و گفت:

_ خودت و مادرزنت... کشت منو!

با انگشتهاش بازی کردم و گفتم:

_ راست میگه دیگه...

چپ چپ نگام کرد... جواب نگاهشو ندادم... سرم به جلو گرم بود... احساس میکردم
عصبیه... اما..!

این فقط یه احساس بود چون من نمیذاشتم هیچ وقت، اونم تو این شرایط آرامم
عصبی بشه...

تصمیم گرفتم تا رسیدنه به خونه دیگه چیزی نگم تا به عصبی شدن بیشترش دامن
بزنم...



((فصل دوم))

خونه ی پدری آرام....

خونه ای ویلایی با ساختمان بسیار بزرگ و شیک که خونه ی من و آرام نصفی از اونو فرا میگرفت.... استخر ما نیمی از استخر منزل مزده خانوم رو به مستطیل ستون در میاورد...باغی سراسر درخت و گل با تاب های طبیعی درختی پشت اون ساختمان خودنمایی میکرد...

به محض رسیدنمون به خونه ی پدری آرام سیله فامیل خانوم به سمتمون هموار شد...

دستهای آرام به دستهام قلاب و نگاهش با نگاهم به سالن منزلشون خیره....

از دایی گرفته تا عمو و عمه و خاله و فامیل های دور....

خانواده ی آرام خانواده ی بزرگ و تحصیل کرده ی اصالتا گُرد بودن... اما از خیلی وقت پیش در تهران اسکان کرده بودن و اونجا مسکن گزیده بود...



پدره آرام سالها پیش از دنیا رفته بود و آرام از هرکدوم ملکه خویشاوندی فقط یه دونه ارث بردار بود...

یه مادر.... فقط یه خواهر به اسم دلارام که اصفهان درس میخوند و الان تو این مهمونی حضور نداشت....

یه خاله به نام منیر، لیسانس مامایی بود و مجرد....

یه عمه به نام نسرین، ۴۵ ساله بود، کرج زندگی میکرد، شوهرش نظامی بود و بسیار با انضباط در امور مختلف...

یه پسر عمه به نام پیمان که با وجود ۲۴ سن، تمام وقتشو به گیم نتتی که پدرش براش دایر کرده میگذرونه...

یه عمو به نام ایرج که با وجوده سن ۳۵ هنوز ازدواج نکرده..کارخونه دار بزرگ و به نامی تو تهران...

یه دایی به نام مهدی که با همسرش تنهایی تو کرمانشاه زندگی میکنن و دو تا پسر دوقلو به نام شهرام و شهروز دارن...

مژده خانوم مادری آرام به سمتون خیز برداشت و با متانت تمام دستمو فشرد...



_ خوش اومدین ...

سرمو تکون دادم و با لبخند گفتم:

_ خواهش میکنم... وظیفه بود بانو...

حلقه ی شکم آرام و لحظه ی نگریست و با بوسه ای مادرانه به روی پیراهن آرام زمزمه کرد:

_ ای فدات شه مادر...

آرام خندید... به واسطه ی خندیدنش شکمش تکون خورد و همه از این صحنه غرق خنده شدن...

رو به مزده خانوم با اخمی تصنعی گفتم:

_ ما رو دعوت کردی رامون نمیدی تو؟؟؟؟؟

راهو باز کرد و با گذاشتن دستش روی دهنش گفت:

_ اوا ببخشید..



روبه آرام گفت:

_ خوبی مادر؟

آرام با لبخندی جواب داد:

_ خوبم مامان جان..تو خوبی؟

_ سرپا نوایس مامان... بشین فدات شم...

اون گفت و من تو دلم تایید کردم اما تاییدم بی فایده بود چرا که دسته دسته به آرام نزدیک میشدن و حالشو از نزدیک و بدون اختصار و البته با نهایت نگر داشتنش میکردن...

نفس های عصبیم آرام رو اذیت میکرد... نگاهی به جانبم انداخت و دم گوشم طوری که کسی متوجه نشه گفت:

_ خوبم سامی نگران نباش... پام خسته شد به کسی توجه نمیکنم...

اخم کردم.. بی اراده...



_ باشه پس راحت باش..._

دستم گرفت ... انگشت کوچیکمو فشار داد... این کارش همیشه آرامش رو به قلبم
میرسوند... اون قول و عشق با فرجامون رو به رخم میکشید...

دوباره صدای همنامش:

_ تو بدون من جایی نمیرفتی..._

در حالی که به عمه نسرینش لبخند میزد و جواب احوال پرسیشو میداد گفت:

_ حالا هر جور راحتتم...؟_

با رفتن خاله نسرین بلاخره روی مبل تک نفره ی کناره من نشست و گفت:

_ دارم برات حاجی...._

احساس خوبی نداشتم... فقط با لبخندی جوابشو دادم...



_ سام؟

برنگشتم... چشمهام دنبال یه لیوان آب سرد بود تا معده م رو روتین کنه...

با دست پیش خدمت و صدا کردم...

_ جانم؟

_ بهم نگاه کن!

برگشتم...

پیش خدمت: بله آقا؟

به سمت پیش خدمت برگشتم...

_ یه لیوان آب سرد لطفا...

تعظیمی کرد و رفت...



_ سام میگم چته؟ تو وقتی حالت خوب نیست آبِ سرد میخوری.. نکنه میگرنت اوت کرده...

سرمو به سمتش برگردوندوم، بویِ عطره سیگارش به مشام رسید..

_ نه فقط یه کم گرمه...

یقه ی لباسمو باز کردم و اولین دکمو بازکردم...

لبخندم بی اراده روی لبم نقش بست...

آب رو از پیش خدمت گرفتم و لاجرعه به حلقه م هدیه دادم....

_ آخیش.. یا لب تشنه ی امام حسین...

لبخندی زد و نفس راحتی کشید...

صورتشواز درد با اخم پوشوند و دستشوروی شکمش گذاشت...

نبض شکمش حتی از روی لباسِ ریونشم خودنمایی میکرد...



ترسیده به سمتش برگشتم:

_ چیزی شده؟ خوبی خانومی؟

فقط سرشو تکون داد اما من میدونستم این خوبی سراسر آشفتگیه...

نفس های پی در پی کشید... طنین صدایش به ندرت آروم و آروم تر شد...

لیوان آبم رو به گلوش رسوندم چسبوندم...

لبخندی کم رنگ روی لبش جا خوش کرد و این لبخند اطمینان بخش آروم تر از آروم کرد این آرامه من....

نفسی از آسودگی سهم من شد...

_ کشتی منو...

خندید و دستشو روی شکمش به رقص درآورد...



_ بعضی وقتها شیطنتش گل میکنه دختر خانومت... اینبار با پاهاش مشغول نوازش مامانیش بود..

گونه هاش گل انداخته بود... شالش رو مرتب کرد و صورتش و بهم نزدیک کرد...

_ بریم تو جمع؟

_ مگه نیستیم؟

دستمو تو دستهای قفل کرد و با کج کردن سرش گفت:

_ نه ... فاصله داریم هنوز... بریم؟

مگه میتونستم در مقابل این زمرد و چال های فضایی حک شده روی گونه ش کوتاه پیام؟

بدون اینکه برنامه ریزی روی قدم هاش داشته باشه وزنه ش به وزنه من اضافه شد...

گارسونا در رفت و آما بودن برای حاضر کردن میز شام...



هر بار که به این خونه میومدم خاطراتِ شومم برام زنده میشدن... خاطراتی که زنده شدنشون به قیمتِ خاک شدنِ غیرتم تموم میشه...

_ داری به اونروز فکر میکنی...

فکر میکردم اما با لبخندی گفتم:

_ چه روزی؟

خیره خیره نگاهم کرد... چشمهام رو از چشمهای سبزش گرفتم،

دم گوشم زمزمه وارگفت:

_ من تورو میشناسم سام.. پدرم بد کرد باهات.. اینجا رو هم بخاطر من فقط تحمل میکنی..نقشتو خوب بازی نمیکنی

باید جوابشو میدادم، باید خیالشو راحت میکردم، باید به مانند نامش آرومش میکردم.... اما...!

نشد، بدبختانه نشد، متاسفانه نشد، هردو سر میز رسیده بودیم و نمیشد در مقابل اون همه نگاه جواب داد... بنابراین با فشردن دستهای این اطمینان و بهش دادم که همه چیز مرتبه و فقط تو مهمی نه فکره دیگه ای....



میز شام خیلی شیک چیده شده بود... دو نوع کباب از نوع کوبیده و جوجه، گوجه های کبابی، سبزی های تر و هم‌رنگ چشماهای آرام، ترشی های لپته ی کاره دست ماه بانو، سالاد های فصل و شیرازی، برنج های دم کشیده و قد بلند های همیشگی، سوپ مرغ و دسر میوه...

_ سام ..! میشه اون بشقاب و به من بدی؟ ته ش گوده راحتترم...

کتم رو باز کردم تا راحت به هر جایی برای آوردن خوراکی به همسرم دسترسی داشته باشم....

بشقاب رو به دستش دادم...

لبخندهامون با هم پیوندی رو تشکیل دادن....

چشمه‌اش به دنبال ترشی بود اما سعی کردم اونو از این فکر جدا کنم...

چشنگالش هیچ پیوندی با قاشقش ایجاد نمی‌کرد و من میدونستم اون متوجه ی واسطه ای هم نام ترشی هست تا اونها رو بهم بکوبه ...

ما طبق سفارش پزشکش نباید ترشی مصرف کنه....



بدونه اینکه به من بگه و با این فکر که من حواسم به غذام گرمه دستشو به طرف
ترشی دراز کرد...

دستشو قطع کردم و ترشی رو جای اولش گذاشتم...

مامانش متوجه شد و با لبخندی دلگرم کننده مثل همیشه مثل حامی منوحمایت
کرد...

_ آرام تو نمیخوری...

تو چشمهام دقیق شد..

_ میخوام...

_ نباید بخوای...

آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

_ اینجوری مجبور میشم باهات قهر کنم....

ناراحت به چشمهات دقیق شدم....



چشمهام رو بستم... نفس عمیقی کشیدم، بازش کردم ظرفِ ترشی دستش بود و داشت مزه مزه ش میکرد....

چشمکی زد و گفت:

_ اوففف.. چه مزه ای داشت انصافا آقای من

تا آخره غذا منتظره واکنش اون ترشی کذایی بودم.....

هنوز باهش قهره بود، هنوز سر اونجوری سره کار گذاشتم از دسش حرص میخوردم، ما بعد از ۵ سال بچه دار شده بودیم، ما از دست فامیلش و حرفهایی که پشت سرمون ردیف شده بود، تازه به یه بچه دسترسی پیدا کرده بودیم...

هزار تا عیب و نقص رو به من و آرام وارد کردن!

آرام بچه دار نمیشه...!

پسره عیب و ایراد داره....!

آرام ژنش مشکل داره...!



پسره فقط به خاطره پول ارامو برد...!

پسره همش با دخترهای دانشگاهش در رفت و آمده...!

آرام فقط برای بهرام ساخته شده...

این قسمت از حرفهام دستهامو مشت کرد و به روی زانوم فرو آورد... لعنتی..! اصلا نمیخوام اسمش تو گودی گوشم نواخته بشه...

منو اون زجرهای کمی برای رسیدنه بهم نکشیده بودیم که حالا راحت از همدیگه بگذریم...

استاد مومنی همیشه میگفت " از آجرهای کوچیک خانه های بزرگ خلق میشه))
از چیزهای جزئی مشکل های بزرگ خلق میشه)) "

میخواستم اینو تو گوش کسی فرو کنم که هیچ تمایلی برای پذیرفتن حرفهام
نداشت....

آهنگر لایتنی فضای سالن و فراگرفته بود....



دوستهای خانوادگی آرام اینا هنوز بودن و نمیشد جو صمیمی و حس کرد، منظورم از صمیمی طعنه های گاه و بی گاه خانواده ی آرام از خویشاوندیهای پدریش بود، عمه و عموش..

نیش های گزنده ای که باعث میشد کمتر تو مهمونی هاشون حاضر بشیم ... الانم فقط به خاطر آرام و بچه ی تو شکمش بود که حاضر به همراهیش شدم

خانواده ی روشنفکری که با حرفهاشون میتونستن به هر ریسمانی چنگ بندازن حتی جدایی ما.....

سرم درد گرفته بود... میگرتم اذیتم میکرد... قرصهام همراه نبود... دستی روی شونه م سنگینی کرد... سرمو بلند کردم... آقا حسین، شوهره عمه نسرین آرام بود....

لبخندی تصنعی مربع لب هام رو از هم جدا کرد....

_ بفرمایین...

روی تک مبل کناریه خالی کنارم که متعلق به آرام بود نشست و دستشو روی دسته ی مبل قرار داد...



_ خوب چه خبر پسر؟ کارها چه طور پیش میره؟

لم دادم و پاهامو توی هم قفل کردم...

_ هیچی .. خیر و برکت و سلامتی... به لطف آرام زندگی سراسر شادی و خوشحالی
رو داریم...

حرص های عمه نسرین به مردشم سرایت کرده بود... اونهم خیلی دوست داشت
آرام سهمی از بهرام بشه....

_ خدا روشکر..

میدونستم شکرش بیشتر نشان از نفرین داره تا شکر... اما سکوت کردم تا بیشتر از
این میگرتم اذیتم نکنه...

مادره آرام با برادرش وسط سالن ایستاد و با زدن دکمه ی لوستر سالن همه جا رو
خاموش کرد و فقط با یه شمع نور رو به چشمها منعکس کرد...

آقا حسین دستی روی شلوارش کشید و حین بلند شدن گفت:

_ برم که نسرین برای این رقص ها جون میده...



پوزخند زدم اما اون لبخند برداشتش کرد.. نسرین ۴۵ ساله شوهره نظامیش رو
خوب تربیت کرده بود....

سرم پایین بود تا نورم کم سالن چشمهام رو خسته نکنه....

صدای آرام تنها مسکن این جمع برام سبک تموم شد...

_ سامی؟

سرمو اوردم بالا.. چشمه‌هاش حتی تو اون نور کم هم میدرخشید...

_ جانم؟

دستشو روی دستم گذاشت...

_ میخوام یه دور با تو و بچه م برقصم .. میشه؟

چشمهام گرد شد...



بریده بریده گفتم:

_ تو..تو..تو چی گفتی؟

هول زده گفتم:

_ بخدا آروم میرقصیم... فقط میخوام سه نفره باشه...

بدون اینکه بیشتر از این مخالفت کنم ... انگار مخالفتم رنگی موافقت به همراه داشته.....

_ سام؟

جواب دادم:

_ جان؟

_ بگو که نارحت نیستی؟

_ نیستم...



لبخند زد...

اما...! من لبخند نزدم... چون اون نباید این حرکاتِ بچه گونه رو تو دوران
بارداریش ادامه میداد....

_ عاشقِ این خوشونتاتم..._

_ می تو..(næ2)

خندید... خنده ای که دردشو به صورتش برگردوند... روی پاهاش خم شد... آخرین
حرفی که زد این بود " سام... فکر کنم وقتشه "

دیگه هیچی نگفت و با آه و آخ و آئی گذشت...

اون به هدفش رسید... آخرین رقص همراه با همسر و بچه ش

آخر اون ترشیِ مذکور آرامِ منو نا آرام کرد...

روی زمین نقششو طراحی کرد...



دستِ خدم نبود، من نگران بودم، تا ماشین و دویدم....!

اما اون...!!!

از حال رفته بود و این نشونه ی خوبی برای من نبود...

نمیدونستم باید چیکار کنم؟

با دست به صورتش میکوبیدم...

نه!.. من نباید دست روی خانومم بلند کنم، حتی تو خواب، حتی تو مواقع
اضطراری...سام!.. به خودت بیا!.. ارام داره از دست میره... بچه ت داره میا!.. تو فقط تو
این جاده توقف ایست ممنوع رو باید اجراع کنی...! بجنب مرد..!

دستمو تو کتم فروبردم.... شی سبکی که یاداور سوییچ بود رو برداشتم

نمیدونستم با سوییچ چیکار کنم؟

مغزم کلا اُرور میداد....صدای مژده خانوم منو به خودم آورد:

_ سام برو دیگه، منتظره چی هستی مرد؟ بچه م از دست رفت....



مژده خانوم و ماه بانو دو همراه به سمت بیمارستان بودن حتی یادم رفت باید
کیفشو بردارم

داد زدم:

_ نه.... بسه...

تازه ذهنم به تلاطم افتاد...

راه افتادم... نزدیک با در حیاطم به جنگ پردازم اما اون دو میله ی آهنی اهرم وار
از هم جدا شدن و دست از جنگیدن با نفس من برداشتن....

به سرعت رانندگی میکردم، خیابون ها، فرعی ها، چراغ قرمزها، همه رو با معنی جلو
میبردم.....

صداهای گنگِ پشتِ سرم میگرنم رو قوت میبخشید...

_ سام برو...

_ سام بچه م نفس نمیکشه...



_ سام بچه ش داره دیوانه وار میکوبه...

میخواستم داد بزnm: بچه ش نه بچه مون، داد بزnm: نفس میکشه، اون باید نفس بکشه، من به هستی خدا قسم خوردم تا هستم باید باشه، باید...! من برای اولین بار تو قانون خدا باید آورده بودم...! داد بزnm: اون برای مادرش دیوونه وار میکوبه، برای دیدن مادرش بی قراره اون...

میخواستم داد بزnm اما...!

آرام رو روی تخت در حال انتقال دیدم... خفه شدم...

مرد شدم و با پاهای مردونه و کشدارم پشت در اتاق زایمان نالان شدم...

_ آقا خانومتن باید سزارین بشن...

فقط نالیدم:

_ کجارو باید امضا کنم؟

دست ظریفشو تکیه گاه خودکاره تو دستم کرد...



دستش ظریف بود اما هرگز — ز به پای دستهای آرام من نمیرسید....

امضا و تمام....

سر خورد برگه ی رضایت نامه از زیر دستهای قطورم....

سعی میکردم چیزی نگم.. سعی میکردم آرام نفس بکشم... سعی میکردم صدامو
تو گلوم خفه کنم... سعی میکردم دردای دلمو تو نگاه اطرافیانم نگنجونم...

کتم اولین شیی بود که از تنم جا شد.. ساعت دومین چیزی بود که از بدنم فاصله
گرفت، مایلیم سومین چیزی بود که از نگاهم فاصله گرفت...

و حسم و حالم آخرین چیزی بود که از تنم رخت بر تن بست....

پرستار با عینک روی چشمش پاره ای جلوی نگاه سرتا پایین من صبر کرد و آخر
بدونه اینکه طاقت بیاره با رویی نه چندان گشاده حلقه ی آرام و گردنبنده نامشو به
دستم داد و با گفتن " اینا باید تا آخره سزارین پیش شما باشه " رفت...

صدای نواها و دعا های مژده خانوم تمام طول و عرض سالن و نقاشی کرده بود...
حتی دست های پیرزن سالخورده ی جمع، ماه بانوام دردی و دوا نمیکرد... یا شونه ش در
بر پنجه های پیر اما قوی ماه بانو بود یا نگاهش در تلاقی نگاه بی رمق من...



دقایق اندک، کند کند، با ذره ای انرژی در پی هم میگذشتن و من در در آرام رو با
تمام وجودم اشتنشاق میکردم....

صداهای شر شر بارون اولین دیدار منو آرام رو برام تداعی کرد...

راهرو دانشگاه... اتاق اساتید.. غلغله ی قطعی برق و مزاحمت ایجاد شده برای
آرام...

شر شر بارونی که درست تو همین فصل برق های دانشگاه رو از کار انداخته بود و
موتور برق هم افاقه ای به حال حضار نداشت....

همه ی فکرها با هم تو یه قطره ی بارون جمع شدن و به چشمهام هجوم آوردن....

لحظه ی آخر، آرامم...!

"بارون امشب توی ایوون



مثل زندونی تو زندون بی صفا بی تحرک بی ریا بود

توی زندون میکنه جون مرده با همت میدون "

_آرام من درست مثل یه مرد باید مبارزه کنه، باید خودشو شیر دخترش به این دنیا دوباره سلامی همراه با عشق به پدر و همسرشون بکنن...

خدایا ببخشید قانون باید رو تو دنیات به اجرا در میارم اما آرام باید باشه...

زانوام تا شد...

نباشه من نیستم...

سرم درد گرفت....

نباشه دو نفر نیستن، سه نفر نیستن ...



"توی فکر رای فرجام امیر"

بی سرانجام نداره حتی رفیقی که بگه دردشو"

_ خدایا ...! آرام رو از درد زایمان رها کن... خدایا به هر چی اشهدی که تا حالا به
راحت دادم به راه زندگی بیارش...

خدایا..! شکمش تند میزد... خدایا دلش در تاب و تب بود.....

"درد دیدن و نگفتن بی سرانجام توی فکره آسمون که بباره"



بلکه توقطره ی بارون بتونه اشکِ خدارو هم ببینه

نمیدونه حتی اشکم دیگه فایده ای نداره "

_ چرا لبخند نداشت..._

چرا سیلی هامو با اخم تموم نکرد؟

چرا صدام نکرد؟

چرا مثل هر مادری بچه شو به دنیا نیاورد..._

لعنت به تو رقص...!

لنت به تو بوسه....

"بارون امشب توی ایوون

مثل آزادی تو زندون بی صفا بی تحرک بی ریا بود

توی زندون میکنه جون مرده با همت میدون "

بی مهابا به پوست لبم تیشه میزدم با دندون درد گزیده م، این لب باید تیکه بشه،
این لب باید تاوان بده، این لب زخم رو به درد آورد....

اون بیست روزه دیگه موعدهش بود نه حالا....

"توی فکر رای فرجام امیر"



بی سرانجام نداره حتی رفیقی که بگه دردشو

درد دیدن و نگفتن بی سرانجام توی فکره آسمون که بباره "

روی دو زانو، کفرِ سردِ سالن هم سردم نمیکرد، انگار آرام گرمای تنش رو به من داده و خودش با سردی های وجودیش فرار کرده بود...

دستم تکیه گاه تنم بود، دلم تیکه گاه عشقم و سرم تکیه گاه رهگذران در حال رفت و آمد...

تکه ای از صدا منو به خودم آورد...

دست های مردی در دست های زنش گره شده با عشق به سمت اتاق زایمان قدم زنان...

ای وای بر من...! چرا...! خدایا چرا نه.. باید ... اون باید زنده بیاد بیرون....



انگار تیکه ای از گوشتم و کنده بودن و به اون اتاق پیوند داده بودن... نفس های پی در پی، گرمای بی سابقه، سنگینی غیر قابل تحمل تن، بی پرده گی بی سابقه ی میگرتم، همه چیز در حال خارج شدن از مسیر بودن....

تسیح یا ربیع یادگار پدرومادرِ خدایامرزم تنها دوست و البته گرم کننده ی این لحضاتم بود....

اولین مهره... زیر لب " سُبْحَانَ اللَّهِ " سُر دادن

خدایا به بزرگیت قسمت میدم آرام جانمو بهم برگردون، اون تنها کسی هست که بعد از عمه م برای من، برای من بی کس مونده....

دومین مهره... گوشه ی لب فریاد " اَلْحَمْدُ لِلَّهِ " رو در مری به رقص درآوردن....

خدایا تو خودت زجرهای منو دیدی، تو برای جنگ های من سپاهی قوی تشکیل دادی، تو از نازه شصت تن همه رو لرزوندی... تورو به اون خدایت، تو رو به اون مسکین نواییت آراممو برگردوند....

سومین مهره... واژه ی جامع " لا اله الا الله " گوشه ی قلبمو آرام بخشید....

یادت بخیر حاج نعمتی عزیز، یادت بخیر حاج نعمتی اقا... تو اون روز که من به بچه دبیرستانی ساده بودم درس دادی و گفتی این واژه در برگیرنده ی همه ی الفاظ



الهیة، گفتمی هر کی هر حاجتی داره به این ستون روی بیاره تا ستونش فرو نریزه... حالا ستونمو بهم برگردون... یادش بخیر اون روزهایی که فقط عمه خانی تو خونم بود و من تو خونه ی عمه خانی... دو هم خونه ای که برای هم از درد و لرز و خفقان من حرف میزدن... گریه میکردن و بعضی اوقاتم قهقهه شون تو هوا پخش میشد... حاج آقا دهندو میبوسم فقط با همون تسبیح سبزی که چشم همه ی ما دنبالش بود برام دعا کن... آره.. منی که یه روز محتاج دعایم بودی محتاج دعایم، زخم لاک میزنه اما دلش سفیده، زخم آرایش میکنه اما دلش روشنه، تو کلاس که درس میدی ممکنه نا محرم از صدای ((دستهام مشت شد)) لذت ببری اما من مطمئنم که اون کاملاً بی تقصیره... دعایم کن... دعا...

چهارمین مهره... " اللهم صل علی محمدا وآله محمد " .. داغ دلم روشن شد... تیکه ی جیگرم آب شد...

نه... تو رو به اون محمدمت برش...

_ پرستار پرستار ...

ماه بانو بود که با گردش دستهایش روی گردنه مژده خانوم حرکات منظمی رو به وجود آورده بود و از طرفیم به ریسمان فرم پرستار چنگ مینداخت...



_ توروخوا بچه م چی شد؟

پرستار چیزی نگفت.. بی توجهی کرد... انگار که ماه بانو وجود نداشت... گر گرفتم...
پاهام جون نداشت، دهنم خشک شده بود، صدام در نمیومد، دلم تیر میکشید اما بلند
شدم...

آبِ خشک شده ی دهنم قورت دادم و روبه روی پرستار سد راهش شدم...

به چپ و راست چرخید، به چپ و راستش چرخیدم...

نباید ... نباید... اما ایندفعه رو باید و از قصد به چشمهای اون زن حریص شم...

دستم روی نشونه گاو قلبم گذاشتم و تقریباً داد زدم:

_ یعنی من که به بعنوان دکتر جامعه فکتو عمل میکنم، ارتدسنسی میکنم، جراحی
میکنم، دندونتو پر و خالی میکنم، عصبشو میکشم، روکششو ترمیم میکنم باید فخر
بفروشم خانوم؟ باید بگم من اینم و من اونم.

زن مسخ شده فقط به تیره گی چشمهام، چشم دوخته بود... یه سیلی سهم آرام از
این معرکه به صورت من بود ... اما....

لعنت به تو سام.. لعنت به تو مرد....



تته پته ش منو به صحنه برگردوند....

_ ممم..من... من نمی...

به ماه بانو که با چشمهای اشکبارش به چشمهای جهت دارم خیره شده بود اشاره کردم و غریدم:

_ اون زن، بیشتر از من و امثال من زجره این دنیا رو کشیده؟ هیچ میفهمی بی توجهی به اون عقوبت اخرت و داره؟

_ چی شده اینجا چه خبره؟

برگشتم به عقب بینم که کیه....

دهنم وا موند... امکان نداشت ادريس و اینجا بینم... هم کلاسی دبیرستان من... باورم نمیشد... اما دانشگاه جدامون کرده بود...

نالیدم:

_ ادريس...



نالید:

_ سامی..._

بغل کردیم... آغوش گرفتیم تن های جدا افتادمون رو...

دست راستشو تو دستم قلاب کرد..

دست چپشو پشت کمرم انداخت و با اشاره ای پرستار و آزاد کرد... تو این موقعیت درست نبود به کسی تازیدن و تاختن یاد بدم....

به ماه بانو نگاه کردم... کلافه گیم و درک کرد و روی شونه ی مژده خانوم ضربه نواخت... این طرز اجازه دادنش عمه رو به یادم میآورد....

به طرف اتاقی حرکت کرد و بدون در زدن وارد شد..

روپوشش، حق تاختنش نشان گر دارا بودن سمت دکتر بودنش رو به من یادآوری میکرد...

_ چه خبر پسر؟ اینجا چیکار میکنی؟ خدا بد نده..



قیافه ی در همم در هم ترش کرد..

_ عمه ت؟

با لبخندی گفتم...

_ دو سالی میشه به خدا رسیده...

سرشو انداخت پایین... پشتِ میز نشست، کنارم نشست....

یه تواضعت احسنت مرد...

به تسبیح نگاه کرد... نفس عمیقی کشید...

_ خدا بیامرزه عمه تو...

همه چیز یادش بود... درست مثل من.... چیزی نگفتم...



انگشت اشاره شو پشت مهره های آویزون تسبیحم کرد و به سمت خودش
کشیدش....آزادش کردم...

_ و خدا بیامرزه پدر و مادرتو...

با آهی از ته دل نالیدم...

_ ممنون..

_ نگفتی چرا اینجاایی؟

دستمو کهنه پوش چشمهام کردم...

_ زنم و بردن سزارین...

متعجب به چشمهام نگاه کرد...

_ یعنی الان همسر تو و همسره من الان تو یه اتاقن؟

بدون اینکه متوجه بشم گفتم:



_ همسرت؟

دستی به بازوم کشد و گفت:

_ ای بابا ... عاشق شدیا... همسره من دکتر زن و زایمانه...

ابروهامو بالا انداختم...

گفتم:

_ مبارک باشه...

فهمید نگرانم... بدون توجه به حرفم گفت:

_ نگران نباش.. خانومه من کارشو خوب بلده...

سرمو تکون دادم...

_ مثله خودت؟



خندید و اینبار محکم تر به بازوم ضربه زد...

_ مثل خودت...

خنده هام مصنوعی بود... خنده هام از روی دل بود... خنده هام از کنج دل نبود...
نه نبود...

_ چی میخوری؟ قهوه یا چایی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم...

به چشمهای سبزش نگاه کردم...

_ هیچی پسر...

نفسمو فوت کردم و دوباره گفتم:

_ هیچی...



صدای در اومد اما سرمو از روی زانوم بلند نکردم، صدای پاشنه ی کفش اومد اما سرمو بلند نکردم، صدای سُرْفه اومد اما سرمو بلند نکردم، صدای چشمکِ چشمها و ابروهای گره خورده اومد اما سرمو بلند نکردم... نه نکردم...

سرم تحمل بلند کردن دردهای روحیمو نداشت... تمام تنم سنگینی دقایق گذشته رو به دوش میکشید... سرم رو با دستهام گرفتم....

صدای زن نزدیک شد ...

_ نمیخواید از خانومتون حالی پرسین؟

صداها از نامفهومومی به مفهمومی رسیدن... نفس های گُر گرفته م آزاد شد و دستم از روی سرم برداشته شد... تمام دنیا به آنی برای تسبیحم گره کشی کردن... بلند شدم... راندم پام زوق زوق کرد... پیش زدم...

چشمهام تو دو چشم قهوه ای بدون ارایش قفل شد...

نگاهم به دو چشمی بود که دو چشم آرام و از هوش برده بود...

زمزمه کردم:

_ آرامم ...!



خندید...

با دست، ضربه ای به پشتِ ادريس وارد کرد و با چشمکی به من اشاره کرد و گفت:

_ با دختره نازش تو ریکاوریه...

باورش سخت بود، دعاهام تو دقایقی اندک گذشت...

صدا میومد اما من سر درگم تر از اونی بودم که بخوام به این صداها با نوای بیرونیم

جواب بدم....

_ سامی تبریک میگم....

_ سامی مبارک باشه...

_ سامی ایشالله یه بچه ی دیگه...

_ سامی بچه ی نازت مبارک...



_ سامی تو چه بابای نازی میشی..

_ سامی تو واقعا به بابا بودن میای...

اه.. از اسمم بدم میاد... زمانی دوشش دارم که آرام صدام کنه .. فقط اون...

رفتم... نه نرفتم، فرار کردم... دو پا برای گریختنم کافی نبود، دو پای دیگری و رو
قرض گرفتم ویلچری در حال عبور بود با اون همگام شدم و جواب لبخند پیر زن رو با
فشار دستهام به در اتاق آرام دادم...

بدو ورود صدایی از پشت متوقفم کرد...

برگشتم... ادریس بود... نفس نفس میزد... انگاری...! خنده داره اما انگاری دنبالم
دویده بود....

دستی به شونه م کشید.. تسبیح رو به سمتم گرفت...

_ اینو یادت رفته بود...

لبخند کافی نبود، بغل کردنش شاید کافیش میکرد....



در اتاق با دستم همزاد شد... چشمهام دنبال دنیام بود، دنبال بهانه ای برای نفس کشیدن... در گوشه ای از اتاق روی تختِ اهرمی شکل چسبیده به تختِ کوچکی خوابیده بود... صدای در چشمهاشو به سمتم چرخوند....

سر تا پای وجودم چشم شد... سرتاپای وجودم احساس شد... چشمهام سو نداشت... فقط حس داشت.. فقط دلتنگی داشت.... فقط چند ساعت چشمهاشو ندیده بودم اما برای من چند سال گذشته بود... دستهام تو دستهای ظریفش حلقه کردم.. هنوز لاک داشت.... با چشم سر راحت نمیشدم....

لبخندش لبِ ترک خورده ش رو از هم باز کرد....

چشمهاشو بست...

بی اراده گفتم:

_ باز کن...

لرزید....

_ چشمهاتو باز کن...



باز کرد و من و تو باغ سبز چشمه‌هاش رها کرد... حالا نسیم موهاش به صورتم
اصابت کرد و نفس کشیدن و برام آسون ...

نفس بکش سام..... خدا رو شکر کن.... آسمون رو بگیر، به اون زمین ته تغاری
بباف.....

_ سام؟

صداش نازک بود.. آرام بود....

از ته دل پاسخ دادم:

_ جان دل سام؟

خودشو جابه کرد... بی‌رم اذیتش میکرد...

_ آخ...

خواستم کمکش کنم که مژده خانوم وارد شد....



_ آی مادر بمیره درده تیکه تنشو نبینه... ای مادر ببینه مریضی بچه شو نبینه...
سام بچه م شکل کیه؟

ای وای بر من... من هنوز بچه مو ندیده بودم... کلافه سرمو تکون دادم.. آرام به
کمکم اومد....

_ من با سام شرط بستم وقتی از عمل اومدم بیرون اول با من حرف میزنه تاسیرش
بسم بعد میره واسه دخترش، حالا نیست که تحفه س...

صدای قلبم به خوبی به آرام میرسید...

زنی با بچه ی تو دستش وارد شد... تو پارچه ی سبز رنگ پوستش از سفیدی جیغ
میزد... دلم برای چشمه‌هاش بی طاقت بود... برای بار اول داشتم بابا میشدم... بعد از ۵
سال داشتم بابا میشدم... بعد از این همه حرف های پشت سرم که به اندازه ی کوهی
تلمبار شده بود داشتم بابا میشدم... الکی نبود که... باید سور میدادم... پرستاری که با حرف
های پرخاشگرش منو نسبت به خودش تحریک کرده بود با سری پایین و شرمزده وارد
شد... تازه فهمیدم اون جای بچه ای که کناره آرام بود خالی بود...

بچه روبه دست مژده خانوم داد... روبه روی من ایستاد و گفت:

_ ببخشید آقای محترم... من رفتارم اشتباه بود... از آقای دکتر ادیلم عذر خواهی
کردم...



دستِ ماه بانو از پشت تو بغلش قفل شد...

_ عیبی نداره مادر... این چیزا پیش میاد... توام از دست مریض ها اعصابت ضعیف شده.. دستی روی سرش کشید و ادامه داد:

از چشم بد دور باشی ایشالله...

سرمو تکون دادم و جدی گفتم:

_ موردی نداره...

دوباره سرشو پایین انداخت و با زدن دستش روی دستِ ماه بانو بیرون رفت...

ماه بانو روبه روم ایستاد...

_ مرد اگه جدی باشه مرده، اما نه اینکه همه رو پایین تر از خودت ببینی پسرم، اون بی حواس به من بود و حقم داشت.. دیگه این توبیخ ها چیه عزیزم؟ آروم باش آقا تو تازه بابا شدی...

به سمت آرام رفت و پیشونیشو بوسید...



دستی به روی دستِ کوچولومون کشید و گفت:

_ ایشالله قدمش خیر باشه ...

دوباره به سمتم برگشت... خنده ای روی لبم نشوند و با اشاره به سمت آرام و فرزندم به بیرون رفت... میزان درکش همیشه منو سوپرایز میکرد....

مژده خانوم بچه رو تو بغلِ مادرش رها کرد و به این ترتیب طرزِ کام گرفتنِ شیر رو به بچه یاد میداد....

برای اولین بار نسبت به آرام بی توجه شدم... من، من نبودم، سام نبودم، بابا بودم... یه مرد بودم که به تازه گی بابا شده بود... انگاری این دنیا کمره همتشو برای من بسته بود.... به این کمر سوگند چیزی برای زندگیم کم نمیزارم...

این زن، این مادر، این فرشته لیاقتِ بهترین هارو داره...

برام مهم نبود مادرش اینجاست، برام مهم نبود مادره سومم کنارمه، اصلا برام شخصِ سومی وجود نداشت، حتی اون کوچولویی که دستشو به کام گرفته بود... حتی اون عشقِ بی انتهاییی که به صورتِ قلب خوش دوختی کناره صورت هامون نقش بسته بود....

به چشمه‌هاش خیره شدم... رنگ سبزش رو خوردم، جویدم و زیرِ دندونم به زبون گرفتم... تو چشمه‌هاش غرق شدم... طوری که لرزشِ دستهایش روی دستهایِ قطورم رو



حس نکردم... طوری که صدای بچه مو نشنیدم، طوری که صدای ملچ مولوچ اولین کام
گرفتنش رو حس نکردم و نفهمیدم... طوری که یادم رفت کیّم، فقط یادم بود که تازه
یلدای نگاه آرام به یلدای نگاهم گره خورده....

بیرون رفتن، مژده خانوم از در اتاق همراه شد با نوازشگوشم با صدای تقریبا دور
آرام...

برگشتم... بچه تو بغلش بود و به چشم های من خیره شده بود...

_ چی شده سام؟

دم گوشش گفتم:

_ به فرشته مون برس، چیزه مهمی نبود...بعدا میگم برات....

نگاهش متعجب بود... حق داشت...

رنگ دلخوری در نگاهم ریخته شد...

خیلی زود فهمید....



_ چیه سام؟ کاری کردم؟

دستمو روی گونه م گذاشتم و گفتم:

_ آره نگام نکردی....

خندید و از راه نه چندان دوره بینمون نگاهی خیره به سمتم کرد...

نازی به چشمش انداخت و گفت:

_ اخ سامی یعنی تو اینقدر محو من بودی که نفهمیدی تو ریکآوری بچه رو بعد از بهوش اومدنه من میارن؟ نفهمیدی نباید سوتی بدی؟ شانس آوردی سه شو گرفتم جلو مژده جون، وگرنه باید تا ابد جوابشو میدادی....

صدای جیغ دخترکم نداشت جواب احساس کاملشو بدم...

واقعا من چرا اینقدر دوسش داشتم؟

این عشق نیست... نهایت عاشق شدن...

آرام هول شد و گفت:



_ باید چیکار کنم سامی؟

هم خنده م گرفته بود، هم غرق خوشی بودم... با لبخندی دستمو زیره کمر بچه گذاشتم و اونو تا جایی که جا میشد زیر بدنه مادرش فرو بردم...

با چشمهای بسته گریه میکرد... نور چشم هاشو اذیت میکرد... وقتی منبع تغذیه ش به زبونش خورد و مزه شو با تمام ریزش درک کرد شروع به نوشیدن کرد و در آرامش به کارش ادامه داد....

گردنمو ماساژ دادم و همونجا ایستادم تا به بخش ببرنش....

نگاهم به ساعت سر خورد....

باورم نمیشد... ساعت ۳ صبح بود و من اصلا خواب به چشم نمیومدم....

کارهای بردن آرام به اتاق مخصوص در بخش زنان خیلی زود انجام شد... به لطف رفیق دوران دبیرستانی که خیلی وقت بود دنبال هم میگشتیم اما تقدیر برای دیدنمون به یه اتفاق واصل شده بود اتاق خیلی خوب و یه تخته ای رو به ما دادن...



یه مبل متحرکم اونجا بود که راحت میتونستم بخوابم و در صورتِ نخوابیدنم به حالتِ نشسته درش بیارم... ادریس در رابطه با مشکل نمودن مرد در بخش زنان هم با سوپروایزر صحبت کرد و اونم دیگه گیری به دامنم نداد....

و حالا...

آرام، به آرامی خوابیده و من آرام از آرامشش در کنارش نفس میکشم...

اون کوچولویی که به تازه گی چشمهای سبز ش رو دیدم به همین زودی باباش رو برای خودش تو یه عشق خلاصه کرده...

اون کوچولویی که درست مثل مامانش برق زیبایی شرقی رو به همراه داره... اون کوچولویی که وقتی انگشتشو به کام میگیره، دل من و آرامم به کامش افزوده میشه... آره اون داره یه قسمت از خالی زندگی مارو پر میکنه....

اون صورتِ سفیدی که از سفیدی به زلالی و تمیزی روحش دامن میزد به همین سادگی یه گوشه از قلبمو به خودش اختصاص داده بود و حالا...

در پی زیبا تر کردن زندگی منو مادرش بود....

" میخوام همونی شم که تو میخوای...."

احساسم امشب ایده آلت شه...

آغوشم اونقدر گرم باشه که، تا صبح اینجا خوشبخت شدم...."

با آرام و سوگل کوچول تو دستم به سمت اتاقمون رفتیم....

" میخوام از امشب خونمون بازهم

عطره تنهاییت باشه خانومم

دستاتو دوره گردنم بنداز



با عطره موهات آرومه آرومم "

سرمو به سره کوچولوی دخترکم پیوند دادم.... بوسه ای ریز از موهای مشکی
 جادویی اش گرفتم... آرام خسته و بی رمق خوابید و من به آشپزخونه پرواز کردم... جعبه ی
 داروها و بتادین رو اوردم.... زخمشو شست شو دادم... درداشو تو بازوی دستِ آزادم با
 دندون گرفتن عضله هام خالی میکرد....

" باید از امشب عشق بین ما چیزی شبیه زندگی باشه

پایان تو پيله نشستن ها آغاز این پروانگی باشه

حسی که بین ما وجود داره باید یه ذره خاص تر باشه

باید از امشب توی این خونه این مرد با احساس تر باشه "



گریه ی سوگل با کام گرفتن از جانہ آرام پایان گرفت و تو جای مخصوصش جا
داده شد...

" میخوام همونی شم که تو میخوای...."

احساسم امشب ایده آلت شه...

آغوشم اونقدر گرم باشه که، تا صبح اینجا خوشبجالت شه.... "

بعد از دوش ۱۰ دقیقه ای بیرون اومدم... سشوار کشیدم و روی تخت افتادم...



" میخوام از امشب خونمون بازهم

عطره تنهاییت باشه خانومم

دستاتو دوره گردنم بنداز

با عطره موهات آرومه آرومم "

صدای آرومش اتاق ساکت رو لرزوند...

_ سام؟

_ جانم خانومم؟



_ دوستت دارم...

با لبخندی که به دل سیاه شب میزدم جواب دادم:

_ من بیشتر....

_ نه جر نزن اندازه ی هم...

قبول کردم....

مثل همیشه، با خنده هاش و لبخنداش شوهرشو قانع کرده بود به پذیرفتن صحبت هاش...

اما..!

این صحبت زیبا بود، حقیقت داشت...

دوست داشتِ شدن از طرفِ آرام یعنی برآورده شدن آرزوهای من، و من دوست داشتنِ آرام یعنی دنیار و تو دست داشتن....

دوست داشتنی که از سر الف بود تا " ی " از الفبای زندگیمون.....



گوشی، تلفن و برداشتم و گفتم:

_ مریض بعدی لطفا؟

_ چشم...

قطع کردم و میزمو تمیز کردم...

درِبا دو تقه زده شد و من " بفرماییدی " تقریبا بلندی گفتم...

دختری بلند قد وارد شد....

تیپی امروزی زده بود که من زیاد باهش برخورد داشتم... تعجبی نکردم و به
باقیمانده ی اشیا ی روی میز و ارسی کردم...

_ سلام جنابِ دکتر....

صدا آشنا بود اما توجهی نکردم....



جوابش رو دادم....

_ سلام ... خوش اومدین...

خنده ی ملیحی کرد و روی صندلی مریض دراز کشید و با لوندی پاهاشو روی هم انداخت....

دوباره سعی کرد با صدای نازکش به رخم کشیده بشه...

_ آقای دکتر منو نشناختین؟

ابروهامو تو هم گره کردم تا ببینم این صدا رو کجا شنیدم....

خودش به حرف اومد و گفت:

_ منم، رها... رها پاکزاد .. مریض ارتدنسیتون...

به چشمه‌هاش نگاه کردم...دقیقا چشمهایی بود که همیشه منو یاده آرام مینداخت...



تعجب کردم، چه عضو یش تغییر کرده بود که من نشناختمش....

دستی روی بینی چسب زده ش کشید و گفت:

_ اینو عمل کردم ... واسه این نشناختین...

ابروهامو بالا انداختم...

دستکش هامو دستم کرد...

بادی به زیر روپوشم دادم...از پشت میزم بلند شدم و روی صندلی مخصوص روبه روی صندلی اون نشستم و پاهامو از هم برای تسلط بیشتر از هم بازکردم...

سری از تایید تکون دادم و گفتم:

_ که اینطور مبارکتون باشه...

بادی به غبغبش انداخت و با غروره خاصی گفت:

_ ممنون... شنیدم دختر دار شدین..مبارک باشه ...



با شنیدن اسم سوگل ۲ هفته ایم، لبخندی روی لبم نشست

در حالی که وسایل ضد عفونی شده رو برمیداشتم پرسیدم:

_ شما از کجا فهمیدین؟

شالش رو آزاد کرد و گفت:

_ از سمیرا شنیدم...

ابروهامو بالا انداختم و با سر تایید کردم...

سمیرا منشی من، دوستِ رها میشد و با هم هم خونه بودن....

_ خوب چیکار کردی با این دندونات؟

لبخندی زد....



چشمه‌اشو به طرز وحشیانه ای سیاه کرده بود، درست مثل آرام... اما آرام من با این دختر خیلی فرق میکرد... اون متانت خاصی تو حرفه‌اش بود و اصلا با لوندی آشنایی نداشت....

_ کی باید این میله ها رو باز کنم؟

نگاهی به داخل غاره دهانش انداختم.. کمی چکاب ... کمی تست

_ فکر کنم یه هفته دیگه برای اطمینان وقت میخواد... اون وقت بیا تا درش بیارم...

صندلیم رو روی چرخ های محرکش عرض دادم و بلند شدم... دستکش هارو تو سطل آشغالی انداختم و روبه بهش گفتم:

_ یه نوبت واسه هفته ی آینده درست روز شنبه بگیرین...

سری تکون داد... شالش رو تو آینه ی شستشوی دهان مریض ها درست کرد و پالتوشو پوشید... یه پالتو از رنگ قرمز... درست ست با آرایش صورتش...

سری از تاسف تکون دادن تنها سهم من از بیرون رفتنه این دختر از اتاقم بود...



از روزی میشناختمش همینطور بود... بدونِ رودربایستی، انگار یه ساله
میشناستت... انگار هر روز سرِ یه سفره باهات غذا میخوره که احساس خوش بر خوردی
میکنه....

شخصیتش برای من غیره قابلِ توجیه بود....

پرستاری خونده بوده اما کار نمیکرد؟

خانواده نداشت اما پول داشت...!

کار نداشت اما پول داشت....

و این نه برای من .. بلکه برای همه یه سوال بود....

خسته و کوفته، یه روز کاملاً سخت و طاقت فرسا، چشمهای خسته ای که از سه
کیلومتریَم داد میزد یه آرامش میخواد...

یه استراحت ناب از نامِ عشق...



عشقی که با داشتن آرام و سوگل در کنارم به لاینتهی سر میکشید....

دیوارِ طویلِ خونه باغ و طی کردم تابه ورودی برسم...

صدای درِ ورودی باعث شد ماه بانو سرکی به بیرون از آشپزخونه بکشه... با
دستهای پوشیده در دستمالش روبه روم ظاهر شد..

_ سلام اقااااا..

لبخندی کاملا کمرنگ، سرتا پا ظاهری روی لبم جا گرفت....

لیوان آب و به دستم گرفت... تا پایانِ گلوم فرو دادم و بعد از یاحسینی گفتن زیر
لب صدای آرامو شنیدم...

_ به به جنابِ شوهرخان...!!!!

به سمتِ صدایش برگشتم اما نبود... پشتِ سرم نبود، روی مبل نبود، تو درگاه دره
سرویس بهداشتیِ سالن نبود...

چشمهام نا نداشت....



_ آرامم؟

صدای نفس هاش آگاهی داد نزدیکه...

سمتِ چیم یه تایی پاشو دیدم... رنگِ سرخِ لاکِ پاش کاملاً پهنای دیدمو در بر گرفت... احساسمو بیدار کرد... صدای قلبمو بلندتر از حد معمول کرد....

نگاهی به روبه روم که حالا خالی از ماه بانو بود کردم، بی صدا به سمتِ مقصدم رفتم...

پشتِ گلدونِ بلندِ کریستال، برای ترسوندنش و اذیت کردنش و به قصد شوخی پاهامو ناگهانی روی پاهاش انداختم و فرصت فرار و بهش ندادم.... صدای قلبهامون دیوانه وار میکوبید و دل های بی قرارمون رو به رخ هم میکشید....

بویِ عطرِ گلِ یاسش آروم بودنشو دوباره به یادم آورد.. زیبا بودنش رو دوباره به رخم کشید... مال من بودنش رو دوباره یادآورم کرد...

نگاهی به روبه روم که حالا خالی از ماه بانو بود کردم، بی صدا به سمتِ مقصدم رفتم... یه تنه هردرو به سمتِ اتاقمون بردم....



سوگل روی تخت خوابیده بود و پاهای اندازه ی پاکنش رو گاهی تکون میداد...
 بوسه ای اروم روی صورت رنگ قرمزش پهن کردم که گریه ش صدای آرامو به روم
 بلندکرد...

|| چرا بیدارش کردی سامی؟ به زور خوابوندمش به خدا...!

خسته تر از اونی بودم که بخوام آرامو ناراحت کنم...

روی صورت مهربونش توقف کردم و گفتم:

_ تو برو دراز بکش من این وروجک بابارو آدم میکنم...

لباسامو به ثانیه از تنم جدا کردم و بدون دوش گرفتن یا استراحتی جزئی سوگلو تو
 بغلم جا دادم....

سر تو کلاه پنهونشو روی سینه م جا دادم، روی لپه‌هاش با انگشت اشاره م رگه هایی
 از محبت رو راه دادم...

صدایی از ته گلوم خارج شد و بی اختیار لالایی رو به خورده گوش های کوچولوش
 دادم...



صدام اونقدر اروم بود که آرام رو به خواب برد... معلوم بود خودشم نخوابیده بود
درست... وقتی از خوابیدنه سوگل اطمینان حاصل کردم اونو تو تختش خوابوندمش و
خودمو به دوش آب گرمی سپردم که به تنم روحیه ی خستگی ناپذیر بودن رو میداد....

از زمانی که برای رفتن به مطب آماده میشدم با حرکات زنانه ش قصد فریب دادن
منو داشت و هی ازم میخواست بدون اینکه درخواستشو بدونم اجابت کنم و منم به راحتی
بله نمیگفتم....

سوگل گریه میکرد و اون در حال شیر دادنه بهش به من خرده میگرفت که باید
قبول کنم چون واسه هردومون بهترین راهه....!

بعد از اینکه فهمیدم درخواستش گرفتن پرستار تمام وقت برای سوگل شاخهام
بالا رفت...!

پرستار.....!!!!!!!

اونم توی خونه ی من.....!!!!!!!

من نمیتونستم با اوضاع تربیت پرستار کنا پیام، اونوقت پیام تربیت بچه مم به اون
بسپارم...؟؟؟؟؟؟؟؟



_ من ازت خواهش کردم سام...

_ منم جوابتو دادم...

_ سام من باید برم دانشگاه، کلاس های تدریسمم زیاده ۳ روز در هفته س، درس زیست درس ی پایه ی دانشگاه پزشکی، من که نمیتونم هم به سوگل برسم هم به تدریسم....

کلافه سرمو تکون دادم... نبض شقیقه م بی قراری میکرد....

اما...! نباید میزاشتم میگرتم اوج بگیره....

_ ماه بانو مراقبشه وقتی تو نیستی.....

دستشو روی پاش مشت کرد و با چشمهای به آتش نشسته ش گفت:

_ اون پیره، توانایی غذا درست کردنم نداره بدبخت به عشق منو توئه که مونده وگرنه میرفت... نمیخواد اونو دایه ت کنی برای من... سام تو بای.....

هیجان باید گفتنش مغزمو خورد....



اههههههه....!

کتمو از تنم جدا کردم... روی کاناپه ره‌اش کردم... صدای در اتاق هردومونو
میخکوب کرد....

ماه بانو با صدایش از پشت در برای اعلام ناهار آتش بس اجباری رو به میدون
آورد....

سر سفره حاضر نبود بهم نگاه کنه... اون میخواست حرف خودشو به کرسی
بنشونه، حالا به هر قیمتی شده... حتی به قیمت ناراحت شدن من، حتی به قیمت اوج
گرفتن میگردن زهره ماری من و این اصلا خوب نبود....

از غذا فقط دو قاشقش به معده م رسید و الااا تمام....!

حوصله ی مطب رفتن رو نداشتم اما نمشید باید برم، اینقدر نوبت های امروز
سنگین بود که نمیشد کاریش کرد....

اول از همه رفتم اتاق و کتمو برداشتم... سوگل و یه بوس پدرانہ ایش کردم و اتاق
و ترک کردم...

ماه بانو با آفتابه ی مخصوص آبیاری گل ها به سمت باغچه رفت....



من تو درگاه در آرامو گرفتم به حرف....

_ آرام جان من نمیخوام دعوا راه بندازم و با تو قهر کنم، نه من بچه م نه تو، اما دوست دارم با من بحث نکنی..تو که میدونی من حوصله ی جروب‌بحث با یه پرستارو ندارم.. من اگر میتونستم به غیر از خودمو خوانواده مو کنترل کنم که حالا بیش از ۱۰ تا خدمتکارو گرفته بودم خانوم...

سرشو به حالتِ قهر ازم برگردوند....

_ سام من دیگه در این مورد با تو حرفی ندارم و نمی‌زنم....

خوشحال شدم از اینکه منو درک کرد و به زودی قبول کرد.... برای قهره شم تدابیری میان‌دیشیدم...

با لب‌خندی به سمتِ مطبم هجوم بردم و دیگه کلافه و ناراحت نبودم....

رها



روی سرامیک های سرد کنار اشپزخونه نشسته بودم و داشتم لاک روی ناخنم رو ترمیم میکردم .

دیشب سمیرا بیشعور، مجبورم کرده بود ظرف ها رو بشورم ، سر همشون پریده بود

اگر وقت داشتم دوست داشتم پاکشون کنم و از اول بزنم . ولی حیف که فرصت شو نداشتم و قرار بود که سروش بیاد دنبالم که برای شام بریم بیرون .

دستامو آورد بالا تا با نور بیشتری بینمشون . درست که زیاد راضی نبودم ولی خیلی بد هم نشده بود . به عوض اون ناخنای لاک خورده ی پاهام خیلی قشنگ بود و به پاهای سفید و خوشگلم نمای زیادی بخشیده بود .

رفتم توی اتاقم تا حاضر بشم . سمیرا توی پذیرایی نشسته بود و انگار که کمی هم اشفته بود . ولی خوب سعی کردم توجهی بهش نداشته باشم . در واقع در این جور مواقع اصلا نمیدیدمش ، تا مجبور نباشم به نصایح پایان ناپذیرش گوش بدم .

مانتوی کوتاه صورتی جیغم رو با یک شلوار سفید دمپا گشاد و شال همرنگش و البته صندهای لا انگشتی همرنگش که عجیب با رنگ رژم ست شده بود رو پوشیدم .

دنبال کیف دستی سفیدم میگشتم که صدای سمیرا رو که عجیب سعی میکرد بلند حرف بزنه شنیدم !



سمیرا _ بله خانوم درست تماس گرفتین . فرمودین رشته تون چیه ؟!

...._

سمیرا _ خوب پس با این حساب ما نمیتونیم که در خدمت شما باشیم .

...._

سمیرا _ توی اگهی هم قید کرده بودیم که آقای دکتر و خانمشون به یه خانوم ترجیحا متاهل نیاز دارند که از صبح تا ساعت ۳ از بچه شون مراقبت کنن ، ولی ظاهرا شما دانشجو هستین و قاعدتا بعضی از روزها رو نمیتونین تشریف بیارین .

...._

سمیرا _ متاسفم . کاری از دست من برنمیاد . با توجه به تعداد زیاد متقاضی دکتر از من خواستن که فقط واجدین شرایط رو برای گزینش ثبت نام کنم .

...._



سمیرا _ شرایط به طور کامل توی آگهی درج شده . موفق باشید .

حسابی کنجکاو شده بودم . آقای دکتر و خانواده اش دنبال پرستار میگشتن برای بچه شون؟!

کیفم رو که تقریباً جلوی چشمم بود و من ندیده بودمش، برداشتم وبه سرعت از اتاق خارج شدم .

سمیرا روی مبل نشسته بود و به من نگاه میکرد .

سعی کردم نگاه سرزنش گرش رو به ظاهرم نادیده بگیرم و به سمتش برم .

_ چرا نگفته بودی که آقای دکتر دنبال پرستار میگرده!!?

پوزخند پر تمسخری زد و گفت :

سمیرا _ چیه نکنه میخوای بری پرستار بچه اش بشی!?

_ چرا که نه؟! فکر کنم من همه ی شرایطش رو داشته باشم .

سمیرا _ خوب شرایطش چیه!!?



گره ای روی پیشونیم نشست . دیگه زیادی داشت تمسخر امیز صحبت میکرد .

_ تو فقط کافی اسم منو توی لیست واجدین شرایط بیاری .

بعد هم بلند شدم برم که با صداش متوقفم کرد .

سمیرا _ اونوقت تو چطوری میخوای از دوستات بگذری؟! تازه اگه فرض کنیم که
دکتر با اون همه سخت گیری تو رو قبول کنه !!

بخش دوم حرفش رو نادیده گرفتم و به اولیش جواب دادم :

_ نگران نباش ! تا ساعت ۳ که بیشتر نیست . بعدش هم من همه ی برنامه هام با
دوستام از عصر به بعد هستش .

سمیرا خنده ای کرد وگفت :

_ اشتباه به عرضتون رسوندن خانوم .. من اون رو برای اینکه این دختره رو دست به
سر کنم گفتم .. خانوم دکتر استاد دانشگاه توی اهواز و به احتمال زیاد چند شب توی هفته
رو اونجاست که شاید مجبور باشی باهاش بری و یا شب بمونی واز بچه مراقبت کنی .



بعد هم با ناراحتی ادامه داد:

_ که تو هم با این همه مشغله ی کاری و اجتماعی، محاله بتونی دوام بیاری!

خوب آگه بگم که ناراحت نشدم ، دروغه . خیلی وقت بود که دنبال کار میگشتم و میخواستم که مستقل بشم . البته الان هم از نظر مالی تامین بودم و به یمن وجود دوستای پول دار چیزی کسر نداشتم . اما همون یه ذره عزت نفسی که برام مونده بود باعث میشد که برای مستقل شدن روی پول اون ها حسابی باز نکنم .

به علاوه این شغل خوب بود .

من با وجودی که مدرک پرستاریم رو از بهترین دانشگاه گرفته بودم ، باز هم جایی توی بیمارستان نداشتم . اون عوضی تقریباً توی همه ی بیمارستان ها نفوذ داشت !

و اینکه دکتر رو خوب میشناختم و میدونستم که ادم خوبیه . و خوب مهمتر از همه اینه که بچه ها رو دوست داشتم و همیشه ارزوم بود توی بخش نوزادان کار کنم !

بدون توجه به سمیرا به سمت درب خروجی رفتم و در همون حال گفتم :

_ تو به دکتر در مورد من بگو و یه جورایی برام پارتی بازی کن ! به بقیه اش هم فکر نکن .



توی ماشین که نشستم . به سرعت پشیمون شدم از اینکه اومدم ، ولی خوب دیگه دیر شده بود .

سروش ولی برعکس من خیلی شاد بود . با لبخند سلام کرد و به سمتم اومد تا ببوسم که با دست مانعش شدم .

اخمی بین پیشونیش نشست که مجبورم کرد ازش عذرخواهی کنم .

_سروش ببخشید امشب واقعا حوصله ندارم .

سروش سعی کرد اروم باشه و به روی خودش نیاره

سروش_ چرا چی شده ؟ نزدیک سیکل ماهیانتَه ؟!

همیشه بی پروا بود . منم دیگه بی پروا شده بودم که عادی جواب دادم .

_ یعنی میخوای بگی نمیدونی من کی میشم ؟!!

اینبار بلند خندید . واقعا مسخره بود . من داشتم با دوستم، شام میرفتم بیرون در حالی حتی حوصله خنده هاش رو هم نداشتم و باعث عصبانیتم میشد !!



_ منو برگردون خونه لطفا !

سروش خنده اش قطع شد و هنوزمیشد آثارش رو توی صداش پیدا کرد !

سروش _ چی گفتی عزیزم !؟

_ گفتم منو برگردون خونه ، امشب اصلا حال مساعدی ندارم و از اون مهمتر
نمیخوام بینمون ناراحتی به وجود بیاد !

سروش این بار فقط نگاهم کرد و گفت :

_ مشکلی نیست ، فقط شام میخوریم و برمیگردونمت خونه !

منم چیزی نگفتم و سروش هم به حرفش عمل کرد و دیگه چیزی نگفت .

شام رو هم در سکوت خوردیم و من برگردوند خونه و باز هم بدون حرف رفت .

در رو که باز کردم همه ی چراغ ها خاموش بود و فقط دیوار کوب روشن بود . سمیرا
همیشه زود میخوابید . به این دیر اومدن های من هم عادت کرده بود .



بدون حرف به سمت اتاقم رفتم وبدون عوض کردن لباس خودم رو روی تخت
انداختم .

چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم .

باز هم با صدای اذان بیدار شدم . بازهم صدام کرد!

قطره اشکی از چشمم چکید .

چرا میخواست ازارم بده . چرا هر سحر بیدارم میکرد و بازهم یادم میآورد که " من
تنهات گذاشتم " ، یعنی از ازار من لذت میبرد .

یادم میآورد که چقدر تنهام و چقدر دلم برآش تنگه ! میومد بیدارم میکرد . خاطر
میآورد و خیلی اروم ، اروم تر از موقعی که اومده بود میرفت .

منم گریه میکردم و دستام رو روی قلبم ، درست جایی که همیشه از نبودش
میسوخت ، میداشتم و نوازشش میکردم و برایش لالایی میخوندم و ارومش میکردم .

اما جای خالی اون پینه بسته رو ، روی موهام هیچ چیزی پر نمیکرد . حتی لالایی
های اشنای گذشته ! من با همه ی دل مشغولی هام و همه ی وجودم اون دست ها رو
میخواستم وبه همون عمق خواستم ، نداشتمش و ازش دور بودم !



به پلاک نگاه کردم . درست بود ، خیابان سعادت پلاک ۴ .

نفس عمیقی کشیدم و به ساختمان که با دیوارهای بلندی پوشونده شده بود نگاه کردم .

زنگ درب رو فشار دادم و منتظر پاسخ ایستادم . خانمی که میشد اثر پیری رو روی صداس تشخیص داد ، شنیدم که گفت :

_ بفرمایید !!؟

چون پرسشی گفت ، جواب دادم .

_ من رها پاکزاد هستم با خانم سالاری قرار ملاقات داشتم .

پیرزن با شتاب گفت :

_ بله ، بفرمایید . خانم منتظر شما هستن .



وارد که خونه شدم، خیلی تعجب کردم. اصلا انتظار دیدن همچین چیزی رو نداشتم

خونه یی بزرگ و ویلایی با نمایی فوق العاده...

درون حیاط استخری بود بزرگ و مستطیلی، دور تا دور استخر نمایی داشت دیدنی و تک چشم، تکه تکه و پازل مانند صندلی هایی چوبی که با فاصله از آلاچیق های مکعبی شکل قرار گرفته بودن..

تعجبم از بابت ندیدن خونه های بزرگ نبود بلکه به خاطر این بود که انتظار همچین خونه ای رو از دکتر نداشتم. تا جایی که من دیده بودمش به شدت خاکی بود و هیچوقت رفتاری نشون نداده بود که نشان دهنده ی مرفه بدون درد بودنش باشه.

درون ساختمان هم به زیبایی بیرونش بود و طرز قرار گیری وسایل نشان دهنده ی سلیقه ی خوب صاحب خانه بود و اراستگی او را نشان میداد.

یک سالن بزرگ که مبل های طلایی و مسی داشت و به شدت حس عتیقه دوستی صاحب خانه را نشان میداد. سلیقه ی اون به حدی من رو به وجد آورده بود که به شدت دلم میخواست همه جای خونه رو ببینم. اما خوب بر این حسم غلبه کردم و خانم وار به دنبال پیرزن خدمتکار که از بدو ورود منو همراهی کرده بود، شدم.

خانم سالاری دختری با پوست روشن و موهای افشون که بلندیش به کمرش میرسید و سیاهیش صورت سفیدش رو قاب گرفته بود. و اون ست بلوز و شلوار سفیدی که پوشیده



بود . دلربا تر هم شده بود . تا جایی که من به محض دیدنش بی اراده لبخند زدم و برای دست دادن باهاش پیش قدم شدم .

_ سلام خانم سالاری ، رها پاکزاد هستم .

خانم سالاری _ سلام عزیزم . منم ارامم ، لطفا ارام صدام کن .

_ حتما ارام جون .. شما ماشالله خیلی زیبا هستین . خوش به حال دانشجویهاتون .

ارام لبخند نمکین زد و با گفتن " تو لطف داری " با یک تیر دو نشان را زد ، که با هم رسمی حرف نزن و بابت محبتم تشکر کرد !!

ارام _ بشین عزیزم .. چی میخوری بگم برات بیارن !!؟

با ارامش نشستم و تقاضای یک لیوان آب خنک کردم . در حالی که ارام مشغول گفتگو با خانمی که حالا میدانستم ماه بانو نام داره ، مشغول بررسی بقیه خونه بودم که متوجه حجم کوچکی بر روی مبل شدم که درون پتوی صورتی رنگی پوشیده شده بود .

حدس اینکه اون حجم نوزاد این خانواده است ، کار سختی نبود . اما خودداری در مقابل هجوم نبردن به سمتش کار سختی بود و تا حدی از توان من خارج !!



بدون اراده به سمتش رفتم . اما همین که میخواستم دست ببرم و به اغوش
بکشمش به خودم اومدم .

به سمت آرام برگشتم و ملتمس گفتم :

_ میشه بغلش کنم !!؟

یک لبخند خوشگل روی لباش نشست . لبخندی که مثل اسمش آرام بود و آرامش
میداد .

تایید رو که گرفتم ، دیگه حرکاتم در اختیار خودم نبود . دست زیر پتوی صورتیش
بردم و اونو به اغوش کشیدم . و پودر بچه رو نفس کشیدم !

صورتش تپل بود و سفید و لپ گلی ، با چشمای گرد و درشت .

اینقدر درشت که اگه الان ساسان اینجا بود ، میگفت "این قبلا چشم بوده ، بعدا بقیه
صورتش تشکیل شده " . گوش هاش به قدری ریز بود که هرگز از پس وسوسه ی
بوسیدنش برنمیامدم . سرمو خم کردم و چندیدن بار بوسیدمش .

با صدای آرام به سمتش برگشتم :

آرام _ بچه دوست داری !!؟



_ خیلی .. اینقدر زیاد که بعضی وقتها فکر میکنم خدا هرگز بهم بچه ای نمیده !

ارام _ خدا نکنه عزیزم ان شالله خدا یه خوشگلش رو قسمت کنه .

_ مرسی . اسم این عروسک چیه ؟!

ارام به سمتم اومد. پتو رو کنار زد و به صورتش دخترش نگاه کرد. منم نگاهم به صورت نازش بود.

ارام _ سوگل خانم ..

_ واقعا که برازنده اش، مورد علاقه و محبت زیاد، محبوب !

ارام _ اوه کجاشو دیدی حسابی محبوب باباشه .. اینقدر که اینو دوست داره، منو نداره !

بلند خندیدم . واقعا داشت مثل بچه ها به بچی خودش حسادت میکرد . ارام هم خندید و در حالی به نظر میومد عذاب وجدان گرفته باشه سوگل رو محکم بوسید .

ارام _ خوب تو استخدامی، بشین تا شرایط رو بهت بگم .



تعجب کردم .

_ استخدام یعنی بدون اینکه باهام مصاحبه کنی ، قبولم کردی !!؟

ارام _ بله عزیزم . به چند دلیل .. اول اینکه خانم افتخار تو رو معرفی کرده ، دوم اینکه پرستاری خوندی و از همه مهمتر اینکه عاشق بچه هایی و خیلی خوب میتونی از پس بچه ی من بربیای .

بعد هم صداش رو کلفت کرد و ادای داش مشتکی ها رو در آورد :

ارام _ بعد هم ابجی اگه بیی - بینم دس از پا خطا کونی ، خونتو حلال میکونم !

اول با تعجب نگاهش کردم ، اخه هیچ وقت فکر نمیکردم پزشک یه مملکت بتونه به این خوبی ادای لات ها رو در بیاره ولی بعد که خندید ، خندیدم البته بیشتر به خنده ی قشنگش !

خنده مون با اومدن ماه بانو قطع شد . اون حجم دوست داشتنی و محبوب رو سرجاش برگردوندم و لیوان ابرم رو که ماه بانو روی میز مقابلم گذاشته بود برداشتم و به لبام نزدیک کردم .

ارام _ خوب رها جان ! رها بودی دیگه اره !!؟



با سر تایید کردم و اون ادامه داد :

ارام _ پیشاپیش عذر میخوام که راحت صحبت میکنم . به هر حال از قدیم گفتن جنگ اول همیشه به از صلح اخر

لبخند زدم و منتظر نگاهش کردم.

ارام _ در مورد حقوقت که همون مقداری رو میدم که با خانم افتخار تعیین کردیم .
مشکلی نداری؟!

_ نه مشکلی نیست !

ارام _ خوبه .. فقط میمونه یه مورد که خوب ، من شرم دارم از مطرح کردنش ! ولی چیزی هست که باید بگم ! بازهم امیدوارم از من نرنجی ...

ترسیدم ولی خوب از تک و تا نیوفتادم !

_ نگران نباش ، راحت حرفت رو بگو .



ارام نفس عمیقی کشید و مکثی کرد . انگار داشت کلمات رو توی ذهنش جفت و جور میکرد و اصلا هم توجهی به من نداشت که با هر ثانیه تاخیرش ، ثانیه ای از عمرم کم میشه !

بلاخره به حرف اومد :

ارام _ ببین رها جان ، تو یه دختر جوانی ...

باز هم مکث کرد ولی خوب من دیگه حالا میدونستم که در ادامه چی میخواد بگه و این بار ارزو میکردم همه ی عمرم تموم بشه .

دلم میخواست بهش بگم ساکت باش . نمیخواد ادامه بدی ولی خوب نگفتم و اون هم ادامه داد ، این بار با سرعت بیشتر و بدون ثانیه ای مکث !

ارام _ و همسر منم جوون و متاسف _ انه یا خوشبختانه جذاب ، منم خوب ، دلم نمیخواد که زندگیم رو از دست بدم و برای همین میخوام که بهم قول بدی که مثل یه خواهر ، دلسوز و مراقب زندگیم باشی ..

هیچی نگفتم . در واقع دردی که روی دلم نشسته بود این اجازه رو بهم نمیداد تا کلامی از دهانم خارج کنم .

در واقع توانایی فکرکردن رو هم نداشتم چه رسد به صحبت کردن .



اما آرام باز هم حرف برای گفتن داشت . سرش رو پایین انداخته بود و به من نگاه نمیکرد . شاید چون چهره ام خیلی قابل ترجم شده بود که سعی میکرد توجیح کنه !

آرام _ خوب میدونی رها جان از بس که این چند روز از همه شنیدم که به جای پرستار برای بچه ات، داری هوو برای خودت میاری ، دلم خونه و ترس همه ی وجودم رو گرفته . از تو چه پنهون اگه مجبور نبودم و با دانشگاه قرارداد نداشتم ، ترجیح میدادم خودم خونه بمونم و از زندگیم مراقبت کنم !

سرش رو بالا آورد و با نگاهی که سعی میکرد به عمق چشمام رسوخ کنه ادامه داد :

آرام _ اما دلم میخواد بهت اعتماد کنم و بچه و در واقع زندگیم رو بهت بسپارم .
میتونم !!؟

منتظر پاسخش از طرف من بود . این یعنی این که من هم باید ذهنم رو به کار می انداختم و قفل سنگین لبام رو میشکستم .

_ من ، هیچ وقت زندگیم رو روی زندگی کسی بنا نمیکنم ! خیالت راحت باشه .

دیگه چیزی نگفتم . به حد کافی گفته بودم و به حد کافی هم، شنیده بودم .



میخواستم بلند شم و از اونجا فرار کنم .. ولی خوب تا این حد هم بی ادب نبودم و نازک نارنجی بار نیومده بودم که با این حرف ها شونه خالی کنم ! برای حرف هایی که شاید حتی اگر به زبون نمیومد ، در ذهن گفته میشد .

بقیه اب داخل لیوان رو سر کشیدم و نگاهم رو به میز مقابلم دوختم و اجازه دادم تا آرام به راحتی صورتم رو برای خودش تجزیه و تحلیل کنه .

آرام _ متاسفم که ناراحتت کردم .

_ نباش ! تو الان برای من حرمت داری .. به عنوان یه دوست و بیشتر از اون به عنوان یه خواهر .. اما با همه ی این وجود نمیتونی از من توقع نکنی که ناراحت نشم .

با دستم به آرامش دعوتش کردم و ادامه دادم :

_ اینکه به جرم کار نکرده محکوم بشم .. فقط به دلیل اینکه یک زنم و باید برای درامد کار کنم . اما با این حال خیلی زیاد برات احترام قایلیم که حرمت گذاشتی و روبه روم گفتمی و از پشت خنجر نزدی !

لیوان رو سر جاش گذاشتم و کیفم رو از روی مبل کنار اون حجم صورتی ، از کنار اون محبوب چنگ زدم و سعی کردم بغضم رو مخفی کنم :

_ خوب آرام جان من دیگه با اجازه ات میرم کی باید بری اهواز !؟



ارام باز هم لبخند تحویل داد و با گفتن خبرت میکنم، اجازه ی خروج رو صادر کرد .

اما همین که میخواستم از پذیرایی خارج بشم ، دکتر رو دیدم که وارد شد و به سمت خانمش اومد .

فکر میکنم قصد بوسیدنش رو داشت اما به محض دیدن من کنار کشید .

تعجب کردم . دیگه مدتها بود که این حرمت گذاشتن ها رو ندیده بودم !

ارام _ سلام عزیزم .. خسته نباشی .

منم سلام کردم که باعث شد ، پاسخ ارام رو فقط با لبخندش بده و در حالی که حتی به من نگاه هم نمیکرد خوش امد بگه .

ارام _ عزیزم ایشون خانم رها پاکزاد هستن از این به بعد قرار هستش که ..

مکثی کرد و با صدای ارام تری ادامه داد :

_ پرستار بچه مون باشن



حاضرم قسم بخورم که به وضوح پریدگی رنگ دکتر رو دیدم . بعد هم هجوم خون که ترکیب رنگ پوست سفید صورتش را عوض کرد. به حدی که من هر لحظه منتظر یه واکنش شدید عصبی بودم . اما اون فقط با گفتن " لباس عوض میکنم و خدمت میرسم " ما رو ترک کرد .

به شدت کنجکاو شده بودم تا دلیل این رفتار رو بدونم . ولی ارام هم به سرعت به دنبالش روانه شد و فرصت پرسش رو به من نداد !

" سام "

ماشین و تو پارکینگِ خونه جا دادم....

صدای جیغ دزدگیرش لبخندی رو روی لبم جا کرد....



دلم برای پوست سفید دخترم پر میکشید، برای زمرده چشمه‌هاش، برای قرمزی لبش، برای تندی بوی عطره پودرش... برای سبک نشستنش روی دستهای قطورم... برای آزاد بودنش رو تخت و ورجه و ورجه کردن با پاهای کم عرضش....

پله های ورودی رو دو تا یکی بالا رفتم...

هر پله، یه پله منو به آرامم نزدیک میکرد... به زندگیم و بهانه ی ضربان قلبم... پاهای مستطیلیمو روی آخرین پله گذاشتم ...

متعجب بودم....

چرا آرام، کسی که تا حالا نشده حتی یه بار پیش پای من نیاد حالا تو خونه ست؟

نکنه...!!!! وای نه حتی فکرمم از مریضیش غرق غصه میشه... با شتابی که کم از خودم سراغ داشتم وارد سالن شدم.. دستگیره ی در هنوز تو دستم بی قراری میکرد... وقتی آرام و سالم دیدم.... نفس عمیقی کشیدم... میخواستم برم و فاصله مو باهاش به حداقل برسونم که با دستهایش به روبه روی چهره ی خودش اشاره کرد...

برگشتم به جایی که اشاره میکرد...

این قیافه...! این...! این که نمیتونه اینجا باشه...! رها...! رها پاکزاد...



_ عزیزم ایشون خانم رها پاکزاد هستن از این به بعد قرار هستش که..

مهره تاییدیه اش روی اسم این دختر برآشفتم کرد....

زمزمه کنان ادامه داد:

_ پرستار بچه مون باشن

دستمهامو مشت کردم.... طوری که ناخن های اصلاح نکرده م تو تاول انگشت هام که از وزنه زدن شکل گرفته بود فرو رفت.... دلم به درد اومد.... کم نبود کاره آرام، منو اون آتش بس کرده بودیم، قرار بود دیگه اسمشو نیاره... قرار بود بیخیال شه.... حالا چطوری بدون اجازه ی من پرستار...! اونم کی...! کسی که من با اساس و بنیادش مشکل دارم و بیاره... آخه چطوری با این آشنا شده ... من نباید اجازه بدم....

لبخندی کاملا نصنعی به جمع وارد کردم...

آرام مچاله شد دیدش از چشمهام محو شد

_ بعد از تعویض لباس خدمت میرسم

لبخندی به پهنای لبهاش تحویلیم داد....



چشمهای گردش گردتر شد

موندن و جایز ندونستم..... با قدم هام، خودم و آرام رو به سمتِ اتاقِ مشترکمون
هدایت کردم...

تو طول راه آتشِ چهره م پر رنگ ترمیشد، سخت و ملتهب تر....

دستهاشو پشتِ در کشیدم... پاره شدنِ پشتِ کتم رو شنیدم... بی تفاوت با یه
حرکت از تنم درش اوردم....

_ آرام تو چطور تونستی این کارو بکنی؟

سعی کرد با قهر راه رو پیش ببره.... من خوب زخم رو میشناسم....

انگشتِ اشاره مو به سمتش گرفتم....

_ بین آرام منو تو خوب میتونیم بچه مونو بزرگ کنیم... تو نباید نگران باشی دلیلی
نداشت که بدونِ اجازه ی من بری و به رها پاکزاد بگی بیا پرستاره بچه م شو اصلا این
کارت واسم قابلِ قبول نیست آخه خانوم تو که میدونی من آبم با پرستار تویِ جوب نمیره
بین آرام من بهت احترام میزارم تو هر امری تو هم یه خانومی کن و تو این امر به من
اعتماد کن خودم یه فکری براش میکنم....



پشتش به سمتم کرد...

_ من از رها خوشم اومده هم دوستمه و هم خواهرم مثل دل آرامه خیلی دوستش دارم....

چشمهای متعجبمو به سمتش دوختم....

البته اینها همه تصنعی بود چون آرام شخصیتش اینطوری بود خیلی زود به دوستهای اطرافش دل میبست و همه خوب میدونستن این از مهربونی و پاکیش بود....

_ تو کی با این آشنا شدی و اینهمه دلباخته ش شدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

خندید... چال گونه ش خودنمایی میکرد...

_ من دوستش دارم... دختره خوبی بود.. در ضمن از جای مورد اطمینانی به من معرفی شده بود....

یه تایی ابرومو دادم بالا...

_ مثلا کجا؟



یه طره از موهاشو تو دستهایش گرفت....

_ سمیرا افتخار....

خدایا من امشب سخته نکنم خوبه... اینهمه خیانت در عرض یه هفته؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

چطور این همه اتفاق دورو برم میفتاده و من بی خبر بودم...؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

لبهامو به دندان گزیدم... با عصبانیت به سمتش هجوم بردم:

چشمهایشو از ترس بست....

_ سمیرا افتخار اخراج از همین الان... اینم بیرونش کن....

صدام اینقدر بلند بود که به راحتی به رهاپاکزاد برسه....

آرام تو هم پیچ میخورد.... از بی آبرویی منتفر بود....



صدای نازکشو نزدیک کرد... یه قطره از گوشه ی چشمه‌هاش چکید....

_ هیچوقت نمیخشمت...

درو بهم کوبید و بیرون رفت...

این رفتارهاش از سر چی بود... میدونم نباید اینکارو میکردم اما تنها کاری بود که رها پاکزاد رو از این خونه بیرون میکرد، تنها راهی بود که میتونستم از نیومدنه پرستار به خونم اطمینان حاصل کنم... اما...!

لحظه ی آخر... آرام...! درو بهم کوبیدنش...! صدای جیغ بچه... چنانی به سمت سالن پریدم که نزدیک بود با پوز بخورم زمین

آرام تو سالن نبود... پتوی آشنای سوگولم تو بغل رها بود... آرام تکونش میداد... سوگل آرام شده بود و دیگه حتی صدای نازکِ گریه شم نمیومد....

یعنی اون با دستهای رها پاکزاد آرام شده بود؟؟؟؟؟؟؟؟

یعنی اون دختر تونسته بود بچه ی بی قراره منو آرام کنه...؟؟؟؟؟؟؟؟

آرام با صدای تیک و تیکِ پاشنه ی صندلش نزدیک شد ... درست پشتِ سرم قرار گرفت... از صداش به راحتی ناراحتی و بغض رو میشد تشخیص داد.....



_ رها جان، سامان میخواست یه چیزی رو بهت بگه...مگه نه سام؟؟؟؟

سرمو انداختم پایین.... باید نیرومو جمع کنم و بگم.... باید...به چشمهای گرد اون دختر خیره شدن کاره آسونی نبود... سرمو انداختم پایین و گفتم:

_ آره ...!

با صلابت بیشتری ادامه دادم:

_ میخواستم بگم شما میتونی به عنوان پرستار به این خونه بیای....

فقط اینکه میخوام خواهش کنم که از این به بعد وقتی میان سرکار ارایش نداشته باشین اول اینکه از آرایش صورتتون ممکنه به پوست سوگل آسیب برسونه و هم اینکه من دلم میخواد که دخترم طبق اصول من تربیت بشه ، اگر میتونین شرایط رو بپذیرین که بسم الله در غیر این صورت به سلامت

چشمهای گرد شده ی دورو اطرافمو به خوبی حس میکردم.....

لبخندی زدم و بعد از گفتن " با اجازه ای به سمت اتاق رفتم....



همینم از حیطة م خارج بود.... از رای برگشتنم به اندازه ی کافی بس بود....

احساس کردم یه چیزی کم دارم... یه چیزی رو ندارم... یه چیزی رو گم کردم....

با دیدنه تختِ کوچولویِ سوگل فهمیدم بوسه ی شیرینش رو کم دارم....

منتظر موندم تا بیاد... دراز کشیدم... دستمو قائم روی پیشونیم قرار دادم....

نفس عمیقی کشیدم و چشمهامو برای چند دقیقه بستم....

صدای فریادش به قدری بود که منو وادار کنه به کیفم چنگ بزنم و اون فضای خفه رو ترک کنه . دلم هوا میخواست .

باید می رفتم . من با همه ی نداریم و دست تنگیم ، مال اونجا نبودم . باید می رفتمو تنها چیزی رو که هنوز برام مونده بود رو از زیر پاهای این خانواده ی به ظاهر محترم نجات میدادم . این همه سال تلاش کردم که حفظش کنم و باز هم تلاش میکنم .

اما یه صدای در و یه صدای جیغ پای رفتنم و سست کرد و مجبورم کرد که برگردم که نه ، پرواز کنم سمت اون حجم صورتی پوش و در اغوشم بگیرمش و زیر گوشش زمزمه کنم که " عزیزم اروم باش و گریه نکن "

که " اروم باش عزیز دلم "



که " هی — ش! گریه نکن ، گریه برای منه "

که " تو هنوزم عزیزى و هنوزم محبوب دلى "

که " این منم که باید تحقیر بشم و تو هنوز خانمی "

که " تو خانم گلى و من ره — و ازاد از بند محبت و دست نوازش گرش !"

که گریه نکن هایی که با گریه های خودم سرازیر میشد و آرام باش هایی که با دل ناآرامی های خودم همراه بود.

ومتوجه نگاه مردى نبودم که شاید هرگز این گریه نکن ها رو ندید و این آرام باش ها رو نشنید . یا شاید هم ، شنید و یا دید که فریاد گلوش رو خاموش کرد و منو به پرستاری بچه اش پذیرفت و همون اندک عزت نفسم ، همون تنها سرمایه ام رو به زیر پا کشوند و له کرد و بی توجه رفت .

لطف کرد و منتظر نشد تا پاسخ بگیره و تشکر رو از زبونم بشنوه . فقط محبت کرد بدون اینکه انتظاری در برابرش داشته باشه و من فقط تونستم در مقابل این همه عظمت ، خم خم کنم و اون حجم صورتی پوش محبوب رو که حالا با اشک های من آرام گرفته بود رو ببوسم و بذارم و برم .



ارام پشت سرم بود و من توجهی نکردم . فعلا عزادار بودم . عزادار عزت نفسی که فروپاشیده شده بود .

از اون خونه بیرون اومدم . از خونه ای که صبح با امید واردش شدم و یادم نبود که تا اون نخواد من هیچی نیستم . یادم نبود که اون باید بخواد و من ازش نخواستم . یادم نبود که نگفتم به تو امید دارم ونخواستم بگم . خودش گفته بود که از تو حرکت و از من برکت ، حالا داشت به رخم میکشید که حتی برکت هم بدون اینکه از من بخوای بدستت نمیرسه .

به اینکه حتی اگه بخوای من توی اوج ناراحتی و بدبختی میرسم به گنبد و مناره ات ، به صدای بلند موذن زاده که بزرگیت رو فریاد میزنه . منم فریاد میزنم که با صدای موذن زاده به گوشت برسه که اگه اون بارت حرمت داره ، صدای منو هم بشنوی !

_ چی رو میخوای به من ثابت کنی ؟! اینکه بدون تو هیچی نیستم .

اینکه اگه تو نباشی ، دانشجوی نمره الف بودن ، به دردم نمیخوره .

اینکه دیگه حتی تدریس توی دانشگاه که هیچ ، به درد پرستاری توی خونه ی کسی هم نمیخورم !

گریه هم بیشتر شد .



_ این ها رو میخوای بهم بگی و میخوای بگی نمیدونی که من ، برام مهم نیست !
نمیدونی ، وقتی اونا رو ازم گرفتی ، نابود شدم . حالا خودت رو هم میخوای ازم بگیری ؟!

گریه امونم نمیداد . گریه هام بازهم بی صدا بود .

ولی من عجیب دلم میخواست که بلند گریه کنم . وقتی که دیگه حتی نیست بهم
بگه " قربونت برم من که اینقدر نجیب گریه میکنی "

اگه بود میگفت "یه کم بلند تر گریه کن تا کمتر دل ادم اتیش بگیره دختره !"

یعنی دل توهم برای گریه های من اتیش میگیره ؟! یا دیگه برات مهم نیستم ؟!

حالم خراب بود .

ویبره ی گوشیم هم امونم رو بریده بود . حتما سمیرا بود که میخواست از نتیجه ی
کار خبر بگیره .

صفحه رو لمس کردم و بدون اینکه حرف بزنم کنار گوشم گرفتمش .

_ سلام رها جان خوبی خواهر ؟!



گره ای روی پیشونیم نشست . سمیرا نبود .

_ شما؟!!

فکر کنم وضعیت صدام خیلی خراب بود که باعث شد اون طرف خط سکوت برقرار بشه .

_ آرامم!

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم تا خودش به حرف بیاد . اونم انگار میدونست که من حرفی ندارم که خودش بدون مکث شروع به حرف زدن کرد :

ارام _ رها جان زنگ زدم که ازت خواهش کنم برگردی ! یعنی امیدوارم بودم که تو حتما قبول کنی .. ولی الان که صدات رو شنیدم ...

راستش رها به خدا سام منظوری نداشت . حقیقتش تقصیر من بود. اخه میدونی من بدون اینکه بهش بگم ، به تو گفتم بیا .. یعنی بهش گفته بودما .. ولی خوب اونم قبول نکرده بود .. منم میخواستم توی عمل انجام شده قرارش بدم .. که این جوری شد ومن شرمند ی تو شدم ..

هنوز قصد داشت ادامه بده که بین حرفش پریدم :



_ میدونم آرام جان .. نیازی نیست برای من توضیح بدی .. ولی بهتر یکی دیگه رو برای نگه داری از سوگل انتخاب کنی .. من انتخاب همسرت نیستم !

آرام _ نه نه اینجوری نیست .. اگه به خاطر حرف های اخرش میگی باید بگم که اون کلا روی این مسایل حساسه .. حتی به منم اجازه نمیده با ارایش سوگل رو بغل کنم . در مورد مسائل تربیتی هم که خوب امیدوارم بهش حق بدی !

بهش حق میدادم؟! خوب اره اینکه ادم دوست داره بچه اش طبق اصول خودش بزرگ بشه ، بد نیست . ولی وقتی حتی کلمه ای با من صحبت مکرده بود چطوری میتونست اینقدر مطمئن باشه که قرار من توی تربیت بچه اش خلی ایجا کنم؟!

آرام وقتی سکوتم رو دید ، ادامه داد :

آرام _ رها جان .. من بازم ازت معذرت میخوام . تو رو خدا حلالمون کن !

حلال کنم؟! من کی باشم که حلال کنم .

آرام _ میبخشی؟!

_ من چیکاره ام که ببخشم ؟



ارام _ میدونم که ناراحتیت ذره ای کم نمیشه .. ولی واقعا دلم میخواد که ازت خواهش کنم که مارو ببخشی و مراقبت از سوگل رو به عهده بگیری !

_ اخی عزیزم ...

ارام _ اگه به خاطر ظاهرهت میگی ، که من با سام صحبت میکنم که تو هر جور راحتی بیای ، خوبه ؟!

باز هم چیزی نگفتم

ارام _ خواهش کردم رها جون ؟!

_ باشه میام .. فقط هر وقت خواستی بهم خبر بده

ارام _ وای مرسی عزیزم .. باشه بهت خبر میدم .. کاری نداری ؟!!

_ نه . خدافضا

ارام _ خداحافظا دوست گلم

چی رو میخوای ثابت کنی خدا ؟!!



" سام "

آرام با چشمهای سرخ شده ش جلوم ایستاد....

دستهاشو مشت کرده بود

ماه بانو تو درگاه در محو شد.... خوب تشخیص میداد کی باید از دید، ناپدید

بشه.....

_ اصلا از رفتارت خوشم نیومد سام...میخواستی بیرونش کنی اما معدبانه....این چه ادبی بود که از ۱۰۰ تا فحشم بدتر بود؟؟؟؟؟؟؟هان؟؟؟؟؟؟؟؟

سعی کردم صدام بالا نره....

_ من فقط حرفمو زدم، جنگ اول بهتر صلح آخره.... من همیشه اول از همه چیز اتمام حجتمو با طرفم میکنم... اون نمیتونه با این سرو وضع تو خونم حاضر شه.... بین آرام من نمیزارم هیچ مشکلی سوگولمو ناراحت کنه.... هم تو و هم سوگل....



دستهامو به سمتش دراز کردم...

_ حالام اخماتو باز کن و بیا پیشم تعریف کن چطوری پشتم نقشه کشیدی خودتو اون افتخاره خبیث....

سعی کرد نخنده اما با گفتن " خبیث " از جانب من پقی زد و دستشو جلو دهنش گرفت....

سرشو انداخت پایین و مثل یه دختر ۱۸ ساله به قهرش ادامه داد....

خواستم تو یه حرکت بگیرمش که جا خالی داد....

دستش به کمرم خورد، همونجا که چند روز بود ماهیچه ش ناله مو بلند کرده بود....

الکی دستمو همونجا گرفتم و آه و ناله کردم....

نگران به سمتم برگشت و دستشو روی دستم گذاشت....

_ وای سامی غلط کردم... دردت گرفت... سام....



حرفشو با " آشتی؟؟؟؟؟؟؟؟ " قطع کردم....

در حالی که میخندید یه ضربه ای با شدت بیشتری بهم زد که اینبار واقعا دردم گرفت اما خودمو کنترل کردم و اونم با لبخندش صلحشو اعلام کرد....

شام در محیطی آرام خورده شد.... البته سوگل دوبار مامانش رو از سر سفره بلند کرد و منم چینی به ابرو هام اوردم که خانومم نیست و باید تنهایی بخورم....

کیفمو تو دستم جابه جا کردم.....

دختره گل فروش اینبار با فال اومده بود....

فال های تو دستشو گرفتم نگاهی خریدارانه بهش انداختم....

سرشو انداخت پایین...

_ آقا پسر نگاهتو بدزد .. فکر نکن چون خوشگلی میتونم قبولت کنما....



چشمهام اندازه ی نعلبکی شده بود.... سرمو انداختم پایین تا قهقهه م پارکینگ و
گر نکنه....

دستی روی کلاه ی لبه دارش کشیدم....

_ چرا قبول نمیکنی آخه؟؟؟؟

متعجب سرشو آورد بالا....

_ مگه تو زن نداشتی؟؟؟ تازه بچه م داشتی؟؟؟؟

سرمو تکون دادم....

_ چرا هردوشو دارم.... ولی تورم....

ضربه ای با پام زد و در حال فرار بود که در بین آخ و اوخم گفتم:

_بابا از توام فقط یه فال میخوام....

بدو بیرون رفتنش با دو برگشت و یه جا همشو بهم فروخت، برای دل آرامم
میخریدم، همیشه عاشق این دخترهای متکدی بود... میگفت اینها دلی پر درد تر از منو تو



دارن و خریدن فال و گل هاشون پولی همیشه پس هرچند بی ارزش یا باارزش همیشه
مدیونی اگه ازشون نخری.... ما هم که فقط اجابت کننده....

مثل همیشه، مسیر تکراری، طبقه ی سه

وارد که شدم سمیرا افتخار یه استکان چایی دستش بود و لب پنجره ی منتهی الیه
بیرون ایستاده بود و بیرون و دید میزد....

مریضی هنوز نیومده بود... این قانون کاریم بودم، حتی الامکان زود تر از مریض
ها میومدم تا آماده بشم

_ اِهم.....

و یه سرفه...

استکان از دستش افتاد....

به سمت برگشت دستشو روی قلبش گذاشت....



_ ترسیدم آقای سلطانی ... س... سلام...

سعی کردم نخندم... باید خیلی جدی باهاش برخورد میکردم... هنوز حيله ش يادم نرفته بود.....

_ سلام.... من مثل هرروز عادی اومدم، شما غرق رویاتون بودین....

سرشو انداخت پایین....

_ ببخشید کسی نبود اومدم هوا بخورم...

_ خواهش میکنم...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ شما باید اخراج...

هولناک پرید تو حرفم:

_ ب ببخشید...



دستم به نشونه ی سکوت جلوی بالا اوردم...

با اخمی ساختگی گفتم:

_ بزاید حرفم تموم شه... باید اخراج میشدید،

رنگ چهره ش برگشت، انگار منتظره خبره اخراجی بود....

روی پاشنه ی پا چرخیدم و مسیرمو به سمت اتاق تعویض لباس یا همون رست
تغییر کردم و بین راه هم گفتم:

_ اما یه فرصت دیگه ای بهتون میدم...یه لیوان قهوه تو اتاقم لطفا....

از پشت سرهم میتونستم خوشحالیشو ببینم...

تا زمانی که حسین آقا آبدار چی برگرده خانوم افتخار خودشون قبول دار شدن تو
ساعاتی که مریضی نیست به آشپزخونه ی کم کار مطب برسن...

با لبخندی لباسمو عوض کردم... واقعا لذتی که تو بخشیدن هست تو قصاص

نیست....



سری تکون دادم و با ذکر " اللهم صل علی محمدا و آل محمد " و بعد از اون " بسم الله الرحمن الرحيم " صبح کاریه جدید رو شروع کردم....

طولی نکشید که مریض های نوبت بندی شده، به نوبت همیشه یکی یکی وارد میشدن و بعد از دارو یا مداوا بیرون میرفتن....

روز گذشت و گذشت تا آخرین مریض که من ارادت خاصی به ایشون داشتم...

آقای تقوی، آقا حسین نازنین که تو کاره داربست بود و از بس اون بالا داد زده بود بنده خدا گوش هاش یه ذره مشکل داشت....

بعد از چک کردن دندونهای ناکار آمدش با اخمی بهش خیره شدم و گفتم:

_ آقا حسین دندونتون خیلی پوسیدگی داره و این اصلا خوب نیست... چند سالته؟

دستشو پشت ی گوشش گذاشت که یعنی نمیشنوم....

_ حاج پسرم؟؟؟ من نمیفهمم چی میگی....؟ بلند تر بگو....



سعی کردم با لبخند دوباره و بلند تر بهش بگم که دندونهایش یه تعمیر حسابی نیاز داره....

اونم سرشو تکون داد و از تاسف درونیش نالید:

_ آقا پسر من بچه بودم که رفتم پی کار، هیچوقت دندونم رنگ مسواک ندیده از بچگی با پیش خرمادندون هامونو تمیز میکردیم تا حالا... حالا که پیریم و ناتوون... والله میگی چی بگم؟ حرفی ندارم که بگم؟ وضعم قابل حرف نیست به مولا....

دلم به حالش سوخت... خیلی سخته بدون دندون دووم آوردن... ترجیح دادم بدون هزینه کارشو راه بندازم....

تا نزدیک های ظهر به حسین آقا رسیدم و بعدشم عزم رفتن خونه رو کردم و یا علی گویان بلند شدم....

بلند شدنی که با "الله اکبر" همراه شد....

میدونستم آرام الان داره جانمازشو پهن میکنه، اون به خاطره من نه، به خاطره سوگل وقتی با اون همه زجر به سالمی به دنیا آوردش به خودش و خداهش قول داد تا هست با نمازش به یادش باشه و این تغییر منو خیلی خوشحال کرد....

((فصل سوم))



دستهاشو با تمومِ قدرتم فشار میدادم....

انگار با اینکارم میخواستم اونو تو خاطر من ثابت کنم، ضبط کنم، داشته باشمش، تا همیشه....

_ آرام قول بده مراقبه خودت هستی؟ اینبار دیگه من تنها نیستم، هم منو داری و هم سوگل.

رها تو حرفم پرید:

_ و البته من...

زبونمو به دندان گرفتم تا حرفِ نامربوطی بهش وارد نکنم....

آرام با محبت بهش نگاه کرد که این بیشتر عصبیم کرد.... من در تلاشِ عذر خواستنش بودم و آرام در پیِ محبتِ به اون....



از بین دندون های قفل شدم کنترل شده گفتم:

_ پس مراقبِ خودت خیلی خیلی باش....

آرام با محبت هم به من و هم به رها نگاه کرد.... قدش تا من بود، شایدم یه ذره بلند تر.... قد نبود که چنار بود ماشالله.... البته ماشالله برای یه دقیقه...

رها: آرام جان مرتب در تماسم باهات... اصلا نگران سوگل جون نباش من همه جوهره مراقبشم....

آرام با لبخند در حالی که سوگل و تو بغلش فشار میداد زمزمه کرد:

آرام: با وجوده تو مطمئنم....

این همه اطمینان از کجا سرچشمه میگرفت؟؟؟؟

آرام که همش یه هفته بود اونو میشناخت...

ابرویی بالا انداختم و خودمو لعنت کردم که چرا روزه اول باید ویزیتش میکردم که حالا وبالم بشه....



بلاخره با لبخند و البته ناراحتی درونیم آرام و راهی اهواز کردم....

سه روز اونجا میموند و بعد از اون برمیگشت...

تو این سه روز به صورت نیمه وقت رها مراقبت ازش رو به عهده گرفته بود...

اینقد خستم بود که چشمهام نور رو دوسه تا میدید....

درو باز کردم... به جای خالی آرام زهر خندی زد که با رها و سوگل تو بغلش
لبخندم جمع شد.....

اخمهام ناخودآگاه تو هم رفت....

رها: سلام ... خسته نباشید...

سرمو انداختم پایین....

_ سلام..ممنون...



ماه بانو دستهاشو با کهنه ی تو دستش پاک کرد و گفت:

_سلام آقا، چطوری پسرم؟

سعی کردم لبخند بزنم...

_سلام بانو... خوبم...

_ خداروشکر بفرمایین اتاقتون کارتون تموم شد بیاین شام رو بکشم....

همیشه جلوی جمع به صورتِ محترمانه صدام میکرد....

سرمو تکون دادم....

خواستم از رها رد شم که دلم به سمتِ سوگلم پر کشید... دختری که پدرانه

میپرستیدمش.....

به سمتش پرواز کردم، مثل یه پروانه پی گل روونه شدم، بی اراده اونو تو آغوش

کشیدم، با سرم به چشمهای نزدیک میشدم و ازش دور میشدم و اینطوری به بازیش

گرفته بودم و اونم متعجب چشمهای سبزشو گرد کرده بود....



رها محو به این صحنه خیره شده بود....

مانتوی صورتی جیغ که کوتاهش تو تنش زار میزد، آرایش فوق العاده غلیظی که همین حالا باید باهاش برخورد میشد... چشمهای وحشیش با این خط چشم وحشی تر شده بود....

بچه رو به دست ماه بانو دادم و گفتم تو نشیمن منتظرم باشه که کارش دارم....

اولش ترسید اما بعد گستاخانه به سمت جایی که باید میرفت، رفت....

صداهای قدم هام مجبورش کرد به سمت نگاه کنه....

طفره رفتن رو دوست نداشتم... حتی تو پزشک بودن و حرفه م.....

_ مگه من به شما نگفته بودم باید به سرو و طاعتون سامون بدین و اینطوری اومدن به سوگل لطمه میزنه؟؟؟؟

بلند شد... عصبی بود.... طره ای از موهای داخل شالش بیرون افتاد... پشش زد...

بهم نزدیک شد... یه قدم عقب رفتم، یه قدم دیگه نزدیک شد، دور تر شدم....



پوزخندی زد و دندونهای تازه باز شده از میله ی ارتدنسیشو به هم قفل کرد....

از بین اون صدف های سفید غرید:

_ کرم من از بهترین مارک های آرایشی حتی اگه ۲ روز رو صورت بمونه هیچ لک و خشی رو وارد نمیکنه حتی به پوست بچه....

دستی روی مونتوش کشید....

_ این رنگ به باز شدن مردمک یه نوزاد خیلی کمک میکنه....

دستی به شالش کشید....

_ با این حرکت به دیدن مو عادت میکنه، اون یه دختره باید با طبیعت آینده ش ارتباط برقرار کنه....

یه تب ۷ اینچ رو جلوم گرفت....

بهش نگاه کردم... یه سایت بود....عنوان سایت " روانشناسی نوزاد و کودک "



فقط نیم نگاهی بهش انداختم و اونو روی میز انداختم و تو دلم اعتراف کردم " لعنتی "

پشتم بهش بود اما نفس های عصبیش کلافه م کرده بود....

میخواستم بهش درسی بدم آموختنی اما اون معلم تر از من بود....

پوزخندی زدم و برگشتم:

_ کوتاهی مانتوتون چی؟؟؟؟

با پوزخند پررنگ تری جوابمو داد و در حالی که کیفشو برمیداشت و میرفت گفت:

_ هنوز قد نکشیده که قدر مانتورو تشخیص بده جنابِ دکتر....

صدای جیغ سوگل و قیافه ی ترسون ماه بانو اون رو از رفتن منصرف کرد

سوگل و تو بغلش فشرد....آروم دم گوشش نجوا کرد:

_ جانم نفسم... جانم عزیزم... من اینجام... بو کن، عطره منه... عطره آشنای من...

بین، این چشمهای منه... نترس جونم... نترس... من اینجام....



سوگل تو پتوش تکون خورد....

_ شیر میخوای عسلم؟ باشه؟ حتما... چند سی سی بزمن برات؟؟؟ هان؟

همینطوری که حرف میزد با حرص کیفشو جلوی من روی میز کوبوند و به سمت اتاق سوگل که حالا با اون مشترک و از ما جدا شده بود رفت.... در اتاق باز بود...

حس کنجاوی بد جور تهدیدم میکرد، این تهدید با رفتنم پشت در عملی شد....

دستشودور سوگل محکم کرده بود، شیر رو سر هم بندی کرد و با تکون دادنش به سوگل وعده ش رو میداد شیشه رو براش گرفت و با یه دست دیگه ش پوشکشو باز کرد با دست جلوی بینیش رو گرفت و با حرکت دست رو به سوگل گفت:

_ آی شیطون چه بویی راه انداختی، اخ پیف پیف بو میدیا.....

سوگلم در حالی که شیر میخورد و ول میخورد، اول با دستمال مرطوب تمیزش کرد و بعدشم پمار ضد حساسیت رو به پوستش کشید و اونو با پوشک جدیدی بست....

خوردن سوگل اینقدر ادامه پیدا کرد که با صدای لالی رها آرام به خواب رفت و جیغش جای خودشو به نفس های آرام داد.....



آخ تنم درد میکنه... دلم یه خوابِ حسابی میخوادا....

از اونها که تا چشمهاتو میبندی، تموم سلول هات خستگی رو فریاد میزنن، از اونها که فوری با سنگینی شون هم قدم میشی تا زمانی که چشم بسته به خواب رفتی....

ساعتِ گوشِ کلافه کرد....

برش داشتم...

آه....

یه ساعت خوابیده بودما.... از کارهای عصرِ دندون پزشکی بیزار بودم...

دوش گرفتم و با حوله ی روی گردنم رو به روی آینه ی آرام نشستم.... نگاهم به رژ لبش افتاد، دلم براش تنگ شد....



فوری روی تخت نیم خیز شدم و از روی عسلی کناره تخت گوشی رو قاپیدم و
بهش زنگ زدم.....

بعد از دو تا بوق جواب داد:

_ جانم همسر؟

_ ای همسر به قربان صدای نازت....

قهقهه سر داد....

_ اووووووو کی میره این همه راهو آقای من... خوبی؟ سوگلیم خوبه؟

لبخندی زد...م...

_ همه خوبیم... ماه بانوهم خوبه

تو حرفم پرید...

_ رها خوبه؟



آرام: چرا الان میام...

آرام: سامی من برم کلاس عزیزم... کاری نداری فعلا...

لبخندی زد...

_ نه قربونت برم... مراقب خودت باش... دوستت دارم...

_ می تو مای لایف... سوگولی رو ببوس، رها رو اذیت نکن... بای بای

از حرص دندون هامو تو هم قفل کردم....

نزدیکیش به این دختره نگرانم میکرد....

صدای ماه بانو افکارمو خفه کرد....

_ سام پسر منمیری سر کار؟

منم مثل خودش داد زد:



_ چرا میرم... سوگل کجاست؟

_ داره غلت میزنه تو جاش... دارم آماده ش میکنم رها بیاد پیشش...

سری تکون دادم....

_ آخرین نگاه رو تو آینه به خودم انداختم...

پشت در ماه بانو رو روی مبل تو سالن دیدم...

با لبخندی " صبر بخیر " رو بهش گفتم که با خوش رویی جوابمو داد....

سوگل رو در حالی که تو پتوش بغل شده بود، بغلش کردم و به خودم فشارش

دادم....

_ این ان....

تنها صدایی بود که داد و بعد از اونم جیغ بنفشی که چین میوند ابروم آورد...

_ چته بابایی؟ من زشت تر از اون پرستارتم؟؟؟ آره بابا؟؟؟



ماه بانو در حالی که دستشو روی دهنش گرفته بود و ریز میخندید، پتوی بچه رو بیشتر دورش حلقه میکرد....

وقتی سیر از دخترم شدم بیرون رفتم...

ریموت و زدم و ماشین رو به سمت بیرون تغییر مسیر دادم....

اما....!

چیزی دیدم که نباید میدیدم....

خون به صورتم دوید.... دستهام مشت شد...

رهاپاکزاد تو ماشینی شاسی بلند نزدیک خیلی نزدیک، صورت به صورت پسر که درست تو دیدرس نگاهم نبود نشسته بود....

چون پشتش به من بود ندید.... ماشین و دور از تر اونها پارک کردم... بعد از گذشتن مدتی که فکر کنم بیست دقیقه ای شد، شالشو مرتب کرد و پیاده شد....

همزمان با گاز گرفتن ماشین از کنارش، ماشینمو تا نزدیکی بدنش نزدیک کردم....



ترسید... به پشتش نگاه کرد و با دیدن من دستی روی سینه ش از ترس کشید و
نفس حبس شده شو آزاد کرد....

زیر لب چیزهایی رو میگفت اما خیلی گنگ و نامفهوم بود، اصلا متوجه نشدم....

عصبی پیاده شدم، دستمو مشت کردم.... ماهیچه های سینه م بالا و پایین
میرفت... پره ی بینیم باز شده بود و از چشمهام شعله های آتیش بیرون میزد...

ایستاد و متعجب به رفتارم نگاه کرد.... حق داشت، نمیدونست از صبح تا حالا دارم
عشق بازیشو دید میزنم.....

دندونهام رو بهم قفل کردم... سرمو تکون دادم تا شاید این میگرن بی وقت کاسه
کوزه شو جمع کنه بره اما نه ، انگار خوب جایی رو پیدا کرده بود....

طره ای از موهام روی پیشونی عرق کرده م نشست... جلوی دیدمو گرفت و این
کارمو راحت تر کرد....

قبل از من با پوزخندی به حرف اومد:

رها: به به آقای دکتر... راحت میفرماییدین مارو زیر میگرفتین....



پوزخندی بارز تر زدم و گفتم:

_ حیف من که نفهمیده تو رو استخدام کردم، خانوم. محترم اینکارای به اصطلاح
فکره بازتون رو تو محله ی خودتون انجام بدین نه جلوی خونه ی من.... من آبرو دارم...

کیفشو تو هوا پخش کرد و داد زد:

رها: من منم آقای سامان. سلطانی، تو عددی برام اهمیتی نداری، من محض دو
چشمونه سوگل و آرام که اینجام... حقوقتم پیشیزی برام ارزش نداره...

پوزخند زدم و گفتم:

_ بایدم نباشه.. هر چی نباشه میرسن بهتون....

تفی روی زمین انداخت و گفت:

_ تف تو رو کسی که نماز میخونه و الکی الکی پشت سره دختره مردم حرف
درمیاره، گناه نشسته ی منو خوب شسته رفته میدی به خورده خودت، اینقدم منم منم
نکن، خونه و زندگیت ارزونیت.... تا زمانی که آرام بیاد من انجام و بچه شو میگیرم...

داد زدم:



_ بچ _____ مون....

رها: من فقط آرام رو میشناسم اینجا... در ضمن...

یه تایی ابروشو داد بالا و اضافه کرد:

_ دیگه نبینم منو دید بزنین .. هرچی نباشه تو قانون خداتون نوشته یه نگاه حلاله،
نه شلاق نگاه...

اینبار دو تا تایی ابروشو بالا داد و گفت:

_ درست نمیگم؟؟؟؟؟؟؟؟

لعنتی.... به من جواب میده دختره ی، دختره ی...؟

دختره ی چی سام؟ تو داری چیکار میکنی؟؟؟ تو حق نداری در مورد کسی
اینطور قضاوت کنی... اون زندگی شخصی خودش رو داره....

به خودم که اومدم دیگه جلوم نبود... برامم مهم نبود... شونه ای بالا انداختم و بعد
از سوار شدنم به سمت محیط کارم رفتم....



سرم به شدت درد میکرد... یه کفر دست تو سر خودم زدم ولی آرام نشد...

کاش با این رها بحث نمیکردم... آخه سامی تو که میدونی بحث برای میگرنت سمه
دیگه چرا بهش دامن میزنی؟ اونم کی؟ کسی که صدتای تورو حریفه...

من باید اون رو از خونم بیرون کنم... باید ددددد!!!!!!!

وقتی وارد خونه شدم ماه بانو حموم بود و صدایی از رها و سوگل در نمیومد... نگران
شدم... کیغمو روی کاناپه رها کردم و بی توجه به دختر بودن رها بی اجازه وارد اتاق
شدم...

روی صندلی چوبی چرخان نشسته بود و سوگل رو روی شکمش خوابونده بود،
چشمهای خودشم بسته بود... اما زیر لب لالایش به راه بود... من با تمام تفصیل بدم
اومدنه ازش به یه چیزی اعتقاد داشتم "اینکه این زن مادر خوبی میشه"

خواستم در و ببندم و برم که صداش دراومد...

رها: خسته نباشی دکتر...

حرفی نزدم...



یه باره دیگه دستم به سمت دستگیره رفت...

رها: فردا آرام جان میاد... برای تصفیه مزاحمتون میشم...

اینبار بدون حرف در و بستم... لبخندی روی لبم جاخوش کرد... چی بهتر از اینکه خودش بخواد بره و منم این وسط آدم بده نشم...

وقتی آرام و کناره خودم، دوشادوش در حال قدم زدن به سمت خونمون دیدم باورم نمیشد مدام سوگلو بو میکرد و از رها تشکر میکرد اونم انگار زبونشو خورده باشن فقط سرشو تکون میداد و منو حرصی میکرد چون که با این حرکتش آرام به رفتارهای من شک میکرد و فکر میکرد این تغییر رفتار به خاطر منه....

تو طول مسیر آرام از شاگردهای شیطونش میگفت و با خمیازه هاش منو به خنده وا میداشت... وقتی تو دو گوی سبز رنگش شناور شدم یادم رفت کسی اون پشت در تعقیب نگاه ما دوتااست...

دستم روی دست های بدون لاکش کشیدم و زمزمه کردم:

_ دلم داشت از نبودنت تیکه تیکه میشد نفسم...



آرام اِهمی کشید و منو به خودم آورد... سعی کردم بی تفاوت باشم اما با پوزخند
رها کاملا کنترل خودمو از دست دادم و تا خونه تخته گاز زدم... نمیدونم چرا...!!!! اصلا
حس خوبی به این بشر نداشتم... نمیدونم...؟؟؟؟؟ شاید داشت تظاهر میکرد؟؟؟ نمیدونم
شاید من الکی بزرگش کردم در هر صورت سامی خوشحال باش که داره میره و دیگه مجبور
نیستی تحملش کنی....

رها: ممنون آقای دکتر همین جا نگه دارید...

آرام متعجب به سمتش برگشت...

آرام: کجا عزیزم؟ بزار سام برسونتت...

اندکی اخم چاشنی صورتش شد...

رها: نه ممنون..خوبه..پیاده روی کنم بد نیست...

آرام جون خودت... قراراتون جا مونده حتما...

نگه داشتم...

آرام: اواااااا دختر مگه من مردم تو پیاده بری؟؟؟ سامی برو خونه ش...



رها دستشو روی شونه ی آرام گذاشت... لاک های آبی جیغش تو چشم میومد...

رها: نه مرسی آرام جان... پیاده میشم...

آرام بعد از بحث ها و تعارفات زیادی بلاخره سری از موافقت تگون داد و قبول کرد... سوگل و از رها گرفت و شروع به عشق بازی با دخترمون کرد.....

_ آرام بیا یه دقیقه اینجا بشین میگم دلم تنگته...

ژاکتسو در آورد و روبه روم، روی تخت نشست...

دستمو تو دستهایش گرفت و گفت:

_ سامی؟

زیر لب زمزمه کردم:

_ جانم عمره سامی؟



لبخندی ریز زد و گفت:

_ میدونستی زندگی بدون تو نمیشه؟؟

نگاهمو از روی دستهامون برداشتم و به چشمه‌های قفل کردم....

ته چشمه‌های یه ندای درونی از خودش بود که فریاد میزد " راست میگه"

با سر به چشمه‌های نزدیک شدم، اونقدر نزدیک که چشمه‌های از شرم به پایین متمایل شد.... دلم برای شدم‌های زنونه‌ش پر میکشید، ضعف میرفت... دل میبیرید از همه ی دنیا....

_ منم همینطور آرامم... من تا ابد کنارتم... کناره تو و سوگل....

لبخندی به پهنای لب زد و بعد از اینور و اونور شدنش فهمیدم حرفی ته گلوش گیر کرده....

_ جانم؟

سرشو گنگ آورد بالا و پرسید:



_ چی؟

با لبخندی گفتم:

_ حرفتو بزن ملوسکم...

سرشو دوباره انداخت پایین..

_ چرا کشوی داروهات باز بود...

گره ی دستهام از لای انگشتهاش باز شد...

راستشو گفتم:

_ با پرستاره سوگل بحثم شد...

متعجب پرسید:

_ اونوقت چرا....؟؟؟؟



اتفاقات نبودشو تعریف کردم... اول کُپ کرد... بعد لبخند زد و بعد از اونم پقی خنده ای کرد... اینقدر خندید که از سرخی چشمه‌هاش نمیشد سبزی مردمکشو پیدا کنی، اینقدر خندید که اشکهاش دامنه ی لباسشو تر کرد...

_ عجب جیگریه این جیگره منا... حدث میزدم دختر پیچیده ای باشه...

دستی روی شونه م زد...

_ ولی خداییش حال کردم.. خوب جوابتو داده ها..

و دوباره خندید... از خنده هاش غرق خوشی شده بودم....

وقتی حالت طبعیشو به دست آورد و آرام شد گفت:

_ بین سامی میدونم نگران سوگلی اما من با دختری مثل رها خوب آشنا ناسلامتی کلی دانشجوی این سبکی داشتم اما این یکی سنش به من میخوره تقریبا هم سنیم... میخوام بهت بگم سخت نگیر این رفتارها و ناهنجاری ها اقتضای سن یه دختره جوون مجرد ساکن یه شهره بزرگ با قیافه ای خوب و برجسته ، مطمئن باش خاطرخواه های خودشو داره، در ضمن منو تو که نمیدونم اون از درون زیابست یا نه... بین خود من با اینکه نشون میدادم علامه ی دهرم ولی نماز نمیخوندم پس در مورد کسی قضاوت نکن، راستش کاری که کردی درست نبوده نباید اینطوری بهش گوشمالی میدادی اونم با زیر نظر داشتنش، اون زندگی خودشو داره و با سوگل فقط از موی احساس در ارتباط



وگرنه با سرش کاری نداره، اینقدر کوچیکش نکن، اونم غرور داره اون طبق چیزهایی که تو این دو هفته به من گفته فقط از ضربه میناله نمیگه چی؟ نمیگه کی؟ اما میناله و این نمیتونه بدون پرده ی پسین باشه..میدونم ازش خوشت نیاد اما من از ته قلبم بهش اعتماد پیدا کردم نمیدونم چرا اما پیدا کردم و اینبار میخوام به قلبم احترام بزارم...پس من خواهش میکنم بزار پرستاری خودشو بکنه تو دامنه ی اون وارد نشو من خوشم نیاد بحثی پیش بیاد باشه؟

فقط سرمو تکون دادم...

به فردا و استعفاش امیدوار بودم....من دلم با این شخص یکی نمیشد... حتی اگر تا فردا آرام طومار طومار، رمان رمان از اون تعریف میکرد و توجیحه ش میکرد....

آرام: سامی من؟

به سمتش برگشتم، دنیام تو، تو دوتا چشم سبزش خلاصه میشد....

دراز کشیدم روی تخت و پای چپمو روی راستم انداختم و دستمو تو دستهای قفل کردم....

_ جانم؟

سرشو روی دستهامون گذاشت و زمزمه کرد:

آرام: جان آرامت دیگه قرص نخور.. خواهش میکنم!...

چشمه‌هاش رو نمیدیدم... اما میدونستم تره.. لبخندی زدم و زمزمه کردم...

_ چشم....

و لای چشمهامو بستم....

سمیرا افتخار تلفن رو به اتاقم وصل کرد...

چون مریضی نبود جواب دادم....

_ بله؟

صدای آرام متعجبم کرد... این وقتِ روز...!!!!!!

_ سلام سامی...



_ سلام به روی ماهت عزیزم..خوبی؟

آرام: نه خوب نیستم... یعنی چی که رها میگه آقای دکتر با استعفایش موافقت کرده...

دستهامو مشت کردم.... سرمو تکون دادم... صندلی رو چرخوندم و وقتی جلوی پام آزاد شد بلند شدم....

پوزخند زدم...

_ که اینطور..سر این دختره اینجوری با من حرف میزنی؟ مرسی حاج خانوم...

صداش هیستیریک بود.. چراشو هم که راحت میشد از افریته خانوم فهمید.....!!!!!!

آرام: بین سامی من رها رو دوست دارم، قابل اعتمادمه نمیدونی وقتی که گفت میخواد بره چقدر مظلوم شده بود... بین من اونو استخدامش کردم خودمم باهاش تصفیه میکنم....

چیزی نگفتم...



....._

آرام: سامی با توام....

_ اوکی..فعلا خداحافضا...

بدون خداحاضی گوشی رو قطع کرد... بچه بازی هاش داشت اوج میگرفت... بعد از زایمانش حسابی نازکشی میخواست... من به هر قیمتی نازشو میکشیدم اما نه به قیمتِ عصبی شدن از دیگران....

وقتی از مطب اومدم بیرون روبه سمیرا افتخار گفتم:

_ آشی که برای من پختی خوب داره مزه میده انگار...

زیر لب مم کنان چیزی گفت که صبر کردنم اصلا جایز نبود....

درو به شدت بهم کوبیدم تا ته دلم خنک شه...وقتی تو ماشین نشستم عطره آرام وجودمو آرام کرد... صدای درونم بودنش رو فریاد میزد.. تا خونه به این فکرمیکردم که سامی بیخیال این موجود مزاحم... زندگی تو عشق است....



وقتی وارد کوچه شدم... رها رو دیدم که نفس نفس زنان روی اسفالت نشسته و با شالش خودشو باد میزنه.. برای یه لحظه ترسیدم آرام و سوگل چیزیشون شده باشه... به شدت جلوی پاهاش ترمز کردم...

پیاده شدمو و جلوی قیافه ی درب و داغونش زانو زدم...

دستهایش میلرزید و زبونشم فعلا از کار افتاده بود...

وقتی آرام با چادر سفید و گلدارش اومد در حیات از خوشحالی نفس عمیقی کشیدم....

آرام هول به طرفش اومد و بغلش کرد....

آرام:چی شده رها؟ تو مگه نرفتی؟

رها بی جون تو بغلش زار زد... دلم به حالش سوخت..

رها: آرام همه چیزمو بردن..کیفمو قاپ زدن....

بلند شدم.. دستی به زیر کتم کشیدم... سایه ای معلوم بود، اما بهش رسیدن غیر ممکن بود....



با کمک آرام بردیمش داخل... آرام مرتب دلداریش میداد تا اینکه:

خبره غیر منتظره به گوشم رسید....

آرام: رها جان تودیکه حق نداری شب ها بری خونه همین جا بمون حتی زمان هایی که منم هستم.. ببین اگه امشب چیزیت میشد من عمرا خودمو میبخشیدم...

و رها با اصرارش تاکید کرد نیمونه اما آرام با آرامیت خاص خودش راضیش کرد و این آغاز جدال های کوچیک من بود....

روزها میگذشت و بین آرام و رها صمیمیت بیشتر میشد... تا جایی که باهم بیرون میرفتن و مرتب همدیگرو آجی صدا میزدن...

با اومدنش تو خونه کنار اومدم، وجودش عادی شد، آرامم آرام قبلی شد... خوب و مهربون، شد همونی که میخواستم... ومن به این نتیجه رسیدم که نباید دم پرش بگردم... سوگله باباش روز به روز بزرگتر میشد و شیرین تر... با اون چشمهای سبز وحشیش باغ رو به سیطره ی خودش درمیآورد....

زیبایی بچه گانش خیره کننده بود..جذاب....



تو یه روزه برفی که کل حیاط سفید پوش شده بود، آرام پیشنهاد داد بریم برف بازی....

سوگل و تو ۱۰ تا لحاف پیچوند و هرسه با هم رفتیم بیرون... کناره یه سخره ی بزرگ گوشه ی حیاط نشستیم....

سرما برای بینی و سرم سم بود... شال رو دوره بینیم کشیدم... سر سوگل رو روی سینه م گذاشتم... با اون نگاه سبزش خنده رو به لبهام آورد....

آرام با اون پالتو قرمز رنگش نزدیک شد، پوست سفیدش روح آدمو زنده میکرد... قد بلندش منو به عرش میبرد... اون تک بود، تک ترین زنی که تو زندگیم دیده بودم....

من هیچوقت نمیتونستم کسی رو به خوبی اون پیدا کنم، فقط خودش بود و زیبایی خودش....

اونروز خودم بودم و آرام و سوگل.... اونروز رهایی نبود که خانواده مون رو از مثلث سه تایی بودن به مربع چهار گوش بودن تغییر بده..اونروز نگاه های عصبی من کم تر شده بود..هرچند دیگه با وجودش کنار اومده بودم....

سرمو چرخوندم تا ببینم آرام کجاست.... صدایی نیومد...



بلند شدم، سوگل رو، رو به جلو برگردوندم و دستمو زیر پاهاش رد کردم... تو بغلم
بیشتر جاش کردم...

اول اروم صداش کردم:

_ آرام؟؟؟؟؟؟؟؟

صدایی نیومد... حتی صدای قدم هاشم نیومد....

میخواستم بدوم، اما به خاطره سوگل غیر ممکن بود.... پاهام رو برای دیدن آماده
کردم که دستشو روی چشمهام از پشت قفل کرد...

دستهای سرد بود و یخ از برف.... نگاهم خندون شد، سوگل رو بیشتر به خودم
چسبوندم و با پاهام ضربه ای به پاش زدم که داد زد:

آرام: نامرد دردم گرفت خو...

برگشتم، روبه چهره ای که از سرما از دهنش "هاها" حباب های گرما بیرون میزد
قرار گرفتم....

_ تو نمیگی من نگرانم میشم؟



آرام: تو چه رویایی سیر میکردی آقای من؟

دستشو کشیدم و کناره خودم، درست تو یه متریم نگهش داشتم....

چشمهامو جمع کردم تو چشمه‌هاشو گفتم:

_رویای تو....

دست هاشو به هم کوید و گفت:

آرام: آخ جون... آخ جون... چه شووره " شوهر " خوبی دارم... فداش بشم من....

ضربه ای به کمرش زدم و طلبکارانه گفتم:

_ با اینکه زشته یه دکتر مملکت بگه هوووووووو، اما هوووووووو چته ؟ چند بار بگم من فقط میتونم فدا بشم شما فقط باید سالاری کنی....

چشمه‌هاشو به چشمهام دقیق کرد، نزدیک شد، اونقدر نزدیک که نفس هاش تو صورتم پخش میشد، حس خوشایندی بهم منتقل شد، بد و اتصال ما در رفت....



دستِ آزادمو مشت کردم و به پاهام کوبیدم... این حرکتم همیشه سوگل رو به خنده وامیداشت و حالا این خانوم کوچولوی ۵ ماهه برای من خوشخنده شده درست زمانی که پدرش قربانی حرکاتِ مادرش شده....

آره دقیقا ۵ ماه از اون موقع ها میگذشت... از اون موقع هایی که به هرچی چیزی برای رفتن اون پرستار چنگ میزدم و هر بارم مثل یه آهوی چموش از بندی قفس در میرفت...

بنابراین تا گرفتن بهانه ای جدی باهاش کنار اومده بودم... امروزم با سمیرا افتخار برنامه داشتن وگرنه الان وبال گردن ما بود...

آرام جلوم آماده و شسته رفته ایستاده بود....

به جانبش نگاهی انداخت... متعجب بهش نگاه کردم...

یه قلپ از چایی م چشیدم...

_ کجا خانومی؟

سرشو تکون داد، یه شکلات دستم داد... از دستش گرفتم....



ارام: اول اینو بگیر قند نخور آقای دندان پزشک، دوم اینکه من با رها اینا قرار دادم،
برم و بیام...

اخم کردم... دست خودم نبود... سرمو انداختم پایین....

ارام: شیر سوگل و آماده تو تختش گذاشتم، به ماه بانوهم سپردم سره لاکش رو
سره ساعت بهش بده...

_ اما من فقط امروز بیکار بودم...

ارام: اینجوری ناراحت نشو عزیزم زودی میایم قول میدم...

_ تو میخوای دوباره فردا بری اهواز...

ارام: اگه میخوای نرم خوب نمیرم...

بلند شدم، ماه بانو رو صدا زدم... سوگل رو به دستش سپردم و با گفتن " برو ، تو
که تصمیم خودتو گرفتی، خوش بگذره " و ازش گذشتم، لحظه ای که بازم به بازوش خورد
و رد شدم، چشمهام تر شد... مردمک چشمهام لغزید، من طاقت بی توجهی آرام رو
نداشتم... اصلا نداشتم....



صدام زد اما نایستادم... من حتی از بی مادریم، گریه نکردم، از بی پدریم، یتیمی و
یسیریم جلوش گریه نکردم حالا به خاطره یه بی توجهی ساده گریه کنم....

منم مثل خودش باهاش رفتار میکنم تا بدونه رفتارهایش در چه حدیه....

در به شدت بهم کوبیدم....

دنباله یه چیزی میگشتم، آهان اونجاست... طوری کشوی دراور و باز کردم که
دستهام خراش برداشت... جعبه ی قرص رو برداشتم، وقتی آرام اومد خیلی دیر شده بود و
من قرص رو فرو داده بودم....

من به قولم عمل نکردم، اما اونم به قولش عمل نکرده بود... نه نکرده بود، تو
قانون عشق ما بی توجهی معنی نداشت....

وقتی روبه روم قرار گرفت طرف چپ صورتم سوخت، از سیلیش آتش گرفت...
برای اولین بار سرم داد زد:

_ از رفتارات متنفرم بد قول من....

قطره ای اشک از کناره صورت آرایش کرده ش سر خورد....



چشمهامو بستم تا گریه هاشو نبینم اما مگه میشد وجودم داشت گریه هاشو لمس
میکرد... وقتی سنگینی وجودش از کنارم محو شد چشمهامو باز کردم... پالتوش روی
کاناپه ی کناره تخت بود و این یعنی اینکه نمیره....

روی تخت دراز کشیدم... به چند دقیقه پیش فکر کردم، این طوفان از کی منشا
میگرفت؟؟؟؟

از من؟ آرام؟ رها؟

سرمو بی قرار تکون دادم... من نمیتونستم با قهرش کنار بیام، ما بچه نبودیم، بسته
ی قرص رو دستم چلوندم... چرا خوردمش؟ باخودم لج کرده بودم؟ با آرام؟ با رها؟ با کدوم؟
میخواستم خودم و به کی ثابت کنم...؟؟

رفتم بیرون... تو اتاق سوگل صداس اومد...

آرام: نه عزیزم.. خوش بگذره به سمیراهم سلام برسون... خیلی خیلی ازش معذرت
بخواه..

..... _

آرام: مرسی عزیزم اما نه میدونی که فردا میخوام برم از طرفیم سامی بهونه گیر
شده...



روبه روم زانو زد... تو چشمهام دقیق شد....

_ میخوامت ... میخوامت... میخوامت... میخوامت...

لبخند زدم... قهقهه زدم... تو هوا، روی زمین، روی تختِ سوگل، بالای سرِ ماه بانو، روی صندلیِ استراحتم، روی پاهام... قهقهه، خنده ای بلند که آسمون رو، عرش رو گر میکرد.....

تلفنِ همراهم بی وقفه زنگ میخورد... ماشین و کنار زدم و جواب دادم....

_ بله؟

صدای نازکی تو گوشی پیچید...

_ سلام آقای دکتر... خوبید؟ رهام...

_ سلام.. ممنون.. بفرمایید...



رها: راستش میدونید که پس فردا، سه شنبه تولد آرامه، میخواستم وقتی برگشت همون شب سوپرایزش کنیم، البته من فقط ایده شو تو ذهنم داشتم... اون مثل خواهره نداشتمه...

کمی فکر کردم، خودمم تو فکرش بودم اما حالا با پیشنهاده رها بهتر شد، چون آرام اونو خیلی دوست داشت... در ضمن من به آرام قول داده بود که دیگه بهش گیر ندم و بزارم باشه...

_ باشه... هرچی که لازم بود بگیرین من تمام پولشو پرداخت میکنم....

سکوت کرد....

_ الو... خانوم پاکزاد؟

عصبی گفت:

رها: نیازی به پول نیست خودم دارم فقط میخواستم بدونم کجا برای جشنعالیه؟ و چه وسایلی به نظرتون نیازه...

_ جشن که خونه بهتر از همه جائه، در هر صورت من پرداخت میکنم وسایلو که شما خانوما بهتر میدونید من فقط کادو شو خودم میگیرم بقیه ی چیزها اگه میشه خودتون سلیقه بزارید چون من نه وقتشو دارم و نه اینکه میدونم چی باید بخرم....



رها: باشه... پس خرید با من...

_ باشه اما سوگل چی؟

رها: اونو هم با خودم میبرم... چون اگه خونه باشه جشن، ماه بانو میخواد خونه رو تمیز کنه دیگه...

_ اوکی... بزار خودم عصری میبرمتون... منو سوگل تو ماشین میشینیم شما هم برو خریدارو بکن....

رها: باشه پس منتظرتونم...

_ اوکی فعلا یا علی...

_ خدانگهدار....

قطع کردم و دوباره راه افتادم....

وقتی ماشین و تو پارکینگ پارک کردم، یه لحظه نگاهم به جایی افتاد که دختر گل فروش همیشه بود، نبودش چینی لحظه ای به پیشونیم آورد..

وقتی پیاده شدم تازه فهمیدم چقدر امروز دیرم شده بود، با سرعت بیشتری وارد
مطب شدم تا به کارهام برسم.....

((فصل چهارم))

سرویش فوق العاده بود، مخصوصا وقتی که اون عکس خوشگل از آرام و عکس
نیم چهره ی من کنارش تو یه قلبِ فوق العاده حک شده بود زیبایش دوبرابر میشد،
میخواستم وقتی میبینتش تمام لحظاته رو پر از محبت کنم.....



از امین طلاهای آرام که همیشه مزاحمش میشدیم تشکر کردم و بعد از بازی حسابی با سوگلی که از گریه چیزی کم نمیزاشت، بالاخره از سوگل دل کند...

بابا و دختر اومدیم تو ماشین و منتظره رها موندیم... تو فکره آرام و امشب فوق العاده بودم که رها تو ماشین نشست، بوی عطره تند ادکلنش کل مشاممو پر کرد... سر دردم دوباره داشت اوج میگرفت که شیشه رو دادم پایین....

_ خوب بریم دیگه همه چیز تموم شد؟

خودشو باد زد و گفت:

رها: اره... همه رو گذاشتم جلوتون....

وقتی متوجه جلو شدم با دیدن اون همه خرید ابرویی بالا انداختم....

دستشو آورد جلو و گفت:

رها: سوگل رو بدینش من....

سوگل رو دادم دستش، ماشین و روشن کردم و به سمت خونه رفتیم....



من، ماه بانو، سمیرا افتخار، رها و سوگل و مامان آرام منتظره اومدنش بودیم....

همه آراسته، همه شیک و پیک، رها با یه سویشرت مشکی که یقه ش اسکی بود و شلوار جین تنگی خودشو آماده کرده بود، من با یه کت و شلوار سورمه ای که با سلیقه ی خودش خریده بودم، سوگل با اون لباس قرمز بافتنیش خواستنی شده بود، ماردش با کت و دامنی که پیریشو کم تر به نمایش میزاشت، ماه بانو با لباس گلپه ای آروم، سمیرا با کت و دامن پوشیده ای....

همه با هم منتظر بودیم...

دستی تو موهام کشیدم و با سوگل بازی کردم...میخندید و من غرق خوشی میشدم....

لپهاش و تو دستم گرفته بودم و تابش میدادم... اخم میکرد و دوباره گریه میکرد، رها با اخم جلو اومد و از بغلم گرفتش... امشب و نمیخواستم دم پرش باشم...

بیخیال شدم و قدم زدم....

گوشیم که زنگ خورد به سمت در پرواز کردم... شماره ی آرام بود...



_ جانم آرامم؟

همه پشتم قرار گرفتن....

_ الو سلام ... عذر میخوام این آخرین شماره ی تماس های گرفته شده بود...

دلَم به شور افتاد.....

فقط نالیدم:

_ شما؟

_ من مامور هواپیمایی هستم... هواپیمای شماره پرواز _____ از مبدأ اهواز به مقصد تهران به علت مه گرفتگی سقوط کرده....

نالیدم:

_ آرامم...

_ متاسفم ... ایشونم جز رفتگان....

گوشی از دستم سُر خورد....

افتادم روی زمین..زانوام تا شد...

احساس کردم سوگلم داره جیغ میکشه....درون خودم غریدم:

سوگل بابا چرا جیغ میکشی؟ نکش...نکش....

و من نابود شدنم و با دستهام هدیه گرفتم....هدیه....

رها:



وقتی سام فریاد زد و نشست . سوگل جیغ کشید و به لباسم چنگ انداخت .

مژده جون، مادر آرام به زمین چنگ انداخت و ضجه زد . ماه مانوتوی سرش کوبید و ناله کرد . سمیرا اشک ریخت و سعی کرد سوگل رو از من جدا کنه .

اما من فقط لبخند زدم . میدونستم اینم یکی از بازی های آرامه .. یکی از همون بازی هایی که برای تشخیص میزان عشق سام میکشید . از همون هایی که یه موقع هایی منم میشدم یکی از بازیگراش .

اما چرا این بار با من هماهنگ نکرد ؟!

خنده ام میگیره . ببین چه بلایی داره سر این سام عاشق پیشه میاره ! واقعا که شیطان بود !

همش منتظر بودم که آرام در رو باز کنه و بیاد توو به جای اینکه خودش از جشن تولدش سورپرایز بشه ، سام رو از زنده بودنش سورپرایز کنه .



اما نیومد .خیلی دیرکرده ،باید این بازی رو تموم کنه و دیگه داره لوس بازی میکنه .
یعنی چی که بیاین برای تشخیص هویت ، یعنی چی که اخبارهای تلویزیون هم دارن از این
اتفاق میگن .

واقعا که شیطون رو هم درس میده !

حتما میخواد خودش سام رو با چشم ببینه ! اما نه !

ارام طاقت دیدن این ظاهر از سام رو نداره . طاقت نداره سام رو اینجور شکسته و
خمیده ببینه .طاقت نمی اره سام رو با این همه درد توی صورتش ببینه .

حتما میاد .. الان در رو باز میکنه و بی پروا وارد میشه و فریاد خنده سرمیده . بعد
هم از ترس سام و فریاداش پشت سر مژده جون موضع میگیره و چهره اش رو مظلوم
میکنه وبا لبای غنچه شده دل سام رو نرم میکنه . مثل همیشه !

الان میاد و میگه " حال کردی رها؟! اینجوری دلبری میکننا "

الان میاد میگه " رها بیا از من اداب همسر داری رو یاد بگیر "

سوگل همچنان گریه میکرد .سوگلم چرا گری میکنی .الان ارام میاد . الان میاد دوباره
به جای اینکه ببوستت اول یه گاز از اون لپ های سفید و تپلت میکنه و میگه " اخیش
مامانم سیر شدم .. اخه خیلی گشتم بود " بعد تو هم به جای اینکه از دردش گریه کنی ،به



لحن خوشگل مامانت میخندی و اونم بیشتر دلش برات ضعف میره و در اغوش میکشدت و غرق بوسه و محبتت میکنه . تا به قول خودش توی نبودش کم محبت نگیری !

گریه نکن عزیزکم!! الان میاد . هیچ وقت بازی هاش به شب نکشیده .

الان میاد دخترکم ، مامان میاد . حتما باز هم دانشجوهایش برایش جلسه گذاشتن و اونم بازی که شروع کرده یادش رفته .

مژده جون ، آرام رو صدا که نه ، فریاد میزد . ماه بانو و دخترش از مهمونایی که اومده بودن پذیرایی میکردن . قرار بود تولد آرام کوچیک و خانوادگی باشه ، اما نمیدونم دایی رضا برای چی اونا رو خبر کرده بود .

سام هم که نبود ! درست از وقتی که اومد باری شناسایی ، دیگه نیست . احتمالاً این بار میخواود آرام رو به خاطر این بازی تنبیه کنه .

اما اونم حتما میاد. حالا که مهمون دارن حتما میاد خونه و آرام رو میبخشه . هیچ وقت نمیداشتند که دعواشون به خارج از خونه کشیده بشه و کسی متوجه قهر یا حتی دلخوریش بشه !

اما اونشب نه آرام اومد نه سام !



فرداش آرام اومد ! اما با تابوت آوردنش . آوردنش تا با خونه اش خداحافظی کنه .
 آوردنش تا با بچه اش خداحافظی کنه . آوردن تا با سام خداحافظی کنه .

آوردنش تا با من و ماه بانوو تبسم خداحافظی کنه .

سام هم اومد ! اما این بار دیگه آرام رو نبخشید . دیگه اخمش رو باز نکرد . دیگه
 ناراحتی و اشک هاش رو پنهان نکرد . دیگه درد هاش رو مخفی نکرد .

حق داشت . دیگه خیلی بازی رو طولانی‌ش کرده بود . جدیش کرده بود .

تا جایی که حتی به قبرستان و قبر و توده ی خاک هم ختم شد . تا جایی که نرمی
 خاکش و سیاهی و خیسی پارچه ی سیاهش هم همراه من ، فریاد بزنن آرام جان بازی رو
 تموم کن .

اما تموم نکرد . زیر همون توده ی خاکی موند و بیرون نیومد . به فریاد های درد الود
 سام ومژده جون توجهی نکرد .

به گریه های منو سوگل هم توجهی نکرد .

سوگل از دیشب که سام فریاد کشید وبعد هم رفت ، بی تاب شده بود . بی تاب
 اغوش پدرش .



اونم با همه ی کوچیکیش میدونست که یه درد بزرگ روی سینه ی پدرش نشسته و میخواست با دستای کوچیکش مرحمش بشه . اما سام توجهی نمیکرد .

سام نمیدید . کور شده بود . یعنی انقدر توده ی خاکی پراز رنگ سیاهی بود که جلوی دید سام رو گرفته بود. هیچ کس رو نمیدید

سوگل من اما ، درد هاش بیشتر بود .

برای دستای کوچیک و قلبش اندازه ی مشتش ، این درد ها زیاد بود . درد یتیم شدن و بی مادری که حالا بی پدری رو هم براش به ارمغان آورده بود !

خدا چرا به سوگل رحم نکردی . چطوری میتونی تحمل کنی این چشمای درشت خیس بشن و اینجوری اشک بریزن .

خدا چرا من !؟

مگه کم تنبیهم کردی که حالا اینجوری عذابم میدی !؟ با آرام تنبیهم کردی !؟ با سوگل !؟ با بی مادری این بچه !؟ با بی پدریش !؟ بی مادری خودم بس نبود !؟ بی پدریم چی !؟

سوگل توی بغل سمیرا تاب نمی آورد . دست درازکردم و توی بغلم گرفتمش و فشردمش .



گریه میکرد. توی گوشش زمزمه کردم که :

" گریه کن عزیزکم "

که " گریه کن که دیگه مامان نیما "

که " گریه کن مامان برای همیشه ما رو تنها گذاشت "

که " گریه کن ملوسم که خدا محرومت کرد "

که " به کدوم گناهت نمیدونم ، اما محروم شدی از این نعمت "

که " بزرگترین موهبتش رو ازت گرفت ، پس گریه کن .. باید گریه کنی و ازش گلایه کن . که اون خدای تو هم هست . که بهش بگو چرا آرام رو ازت گرفت . بهش بگو من که اشتباه نکردم . بگو من که گناه نکردم ، پس چرا مامانم رو ازم گرفتی؟! چرا دلت برای دستای کوچیکم نسوخت؟! چرا برای نگاهم دلت نسوخت؟"

زیر گوشش زمزمه میکردم . ولی اون خیلی کوچک بود . اینقدر کوچک که اروم شد . به جای ضجه زدن و گلایه ، اروم شد . شاید هم با دستای کوچیکش دردش رو روی شونه ی من فشرده که ، بغض من این همه بزرگتر شد و چشمای بارونی اون این همه اروم .



چشمای من این همه بارونی و نفس های اون این همه اروم و منظم .

بخواب عروسکم . بخواب ملوسکم .

می دونم که برات لالایی خوند . برای منم می خوند .

می دونم دست روی سرت کشید . روی سر منم می کشید .

می دونم گلایه نکرده ، صدات رو شنید . صدای منم می شنید .

اما دیگه نمی خونه . دیگه روی سرم دست نمی کشه تا ارومم کنه . دیگه حتی
صدامم نمی شنوه .

بخواب اروم جونم . بخواب و بهش گلایه نکن که همراهته . که تنهات نمیداره .

منم تنهات نمیدارم . تو هم منو تنهات نذار .

همین جوری به لباس چنگ بزن ، تا اون به حرمت تو بهم نگاه کنه . روی سرم دست
بکشه و ارومم کنه .

ارومِ اروم .



فصل پنجم

رها :

یه ماه از اون روزها میگذره .. روزهایی که آرام من رفت . روزهایی که آرام سوگل رفت و داغ بی مادری رو تا ابد روی پیشونی کوچکش نشوند و باراین درد رو پشت شونه های نحیفش نشوند .

یه از روزهایی که آرام سام رفت .

رفت و منو توی درد نبودش تنها گذاشت و اغوش منو به جای خودش به دست سوگلش سپرد . اغوشی که طلب مادر میکنه و بوی اونو میخواد ، اغوشی که به چنگ کشیده میشه تا سیراب مهر مادری بشه که نیست .

مادری که ناباورانه رفته و دیگه نیست که مهر بده و نفس بده و عشق بده !

آرام سام رفت و انگار اون رو هم با خودش برد !

گویی سامی از اول نبوده و نیست . کاملاً مرده ای متحرک شده بود و به هیچ کس و هیچ چیزی توجه ای نمیکرد . از دنیا بریده بود و اگر خودم با چشم ندیده بودم که ساعتها با



خدا خلوت میکنه و درد و دلش رو توی اغوش امن اون اروم نمیکنه ، فکر میکردم حتما خودش رو ازکالبد تن رها میکنه و به معشوق زیبا و جوان ناکامش می پیونده .

حتی به سوگل که حالا بی تاب اغوش پدر هم شده بود .

پدری که شاید حتی از مادرهم بهش نزدیک تر بود ، حالا نداشت . پدری که گرما تنش جون میداد و عشق .

حالا ازسوگل کوچک من دریغ شده بود .

سوگل من که به خاطر اشتباه احمقانه ی من حالا شبا از خواب میپرید و جیغ میزد و مادر میخواست !

جیغ میزد و مطمئنم که آرام زیر خاک میلرزید از صدای فریادش و حتما بیتاب میشد برای نرمی پوست نرم گل زندگیش و بوی پودرش که هوای زندگیش بود و لالایی میخوند و کودک نا ارومش رو اروم میکرد . لالایی میخوند و عرش خدا رو به لرزه در می آورد و دل خدا را هم حتی !

جیغ میزد و من بی تاب میشدم و بغلش میکردم و میبوسیدمش و میبوییدمش . جیغ میکشید و من برایش لالایی میخوندم. لالایی که مال آرام بود .



به اغوش می کشیدمش و سینه ام رو پناهگاه صورت گریونش میکردم تا درد هاش
رو توی سینه ی من خالی کنه و بغض میکردم و همپاش اشک میریختم برای بی مادریش .

وبه جای آرام می بوسیدمش و برای تن لرزونش اشک میریختم . . بغلش میکردم و
توی گوشش از موندنم زمزمه میکردم . میگفتم که تا جون دارم براش میمونم و تنه‌اش
نمیذارم .

می گفتم که آرام نمیشم ولی رها هستم !

سوگل هم مثل هرشب اروم میشد وبا نفس های منظمش برای آرام لالایی می خوند
تا اون هم اروم بشه و کمتر دل خدا رو به درد بیاره !

سوگل من هرشب بیدار میشد و جیغ میکشید . درست از اون روزهایی که من درد
داشتم و درد میدادم به جای عشق و درد داشتم و نمیدیدم که عروسک من حالا که مادرش
رو از دست داده ، پدرش رو هم از دست داده . نمیدیدم که نباید میذاشتم ببینه که نمک
بشه روی زخمش و حال اینجوری عفونی بشه و درد بشه و هرشب بزنه بیرون .

نمیدیدم که سوگلکم هنوز بی تاب شیر دوشیده ی مادرش و به شیر خشک عادت
نداره و حلاوت اون عشق ذره ذره رو میخواد که اینجوری زخم شد و داره ذره ذره غم
میچیشه و درد رو درس میگیره .



سوگل من هرشب بیدار میشد و درس های گرفته اش رو فریاد میزد و پدر
میخواست و زبری ته ریشش رو روی پوستش طلب میکرد ولی فقط سهمش یه دنیا
ناراحتی و چشمای بارونی میشد .

سام میومد . دست سردش رو روی سر سوگل میکشید و چشمای گریانش رو به
سوگل هدیه میکرد و به من تذکر میداد و میرفت .

سوگل رو به پارک برده بودم تا فضای شاد و رنگارنگش ، دردهاش رو اروم کنه و غم
هاش رو از بین ببره . سوگلم هم شاد بود و میخندید . دندونای خوشگلش رو به رخ
میکشید . ولی من بازم بغض کردم و دلم هوای آرام و کرد و دل ضعفه هایی که از خنده ی
سوگل میگرفت و با یه بوسه ی محکم روی لپ های تپلش مهر میکرد !

نگاهم رو به اسمون دوختم و ازش گله کردم که بازم با جدایی امتحانم کرد . گلایه
کردم که چرا برای امتحان من از آرام مایه گذاشت و سوگل رو پر از درد کرد !

اما امتحان سخت تر رو زمانی پس دادم که همراه سوگل خندانم به خونه رفتم .

سوگلم اروم بود و توی اغوشم خوابیده بود . به خونه رسیدیم و من بعد از سلامی
سریع به ماه بانو ، سوگل رو به اتاقش میبردم که صدای اهسته ی ماه بانو رو شنیدم که
میگفت " رها جان مادر زود بیا اقا کارت داره "



تعجب کردم ، این موقع از روز رو معمولا خونه نبود و حدس می زدم که در کنار آرام میگذروند . ولی حالا ! خونه بود و تصمیم داشت با من صحبت کنه !

سوگل رو روی تختش خوابوندم و به آرامی لباس هاش رو از تنش در اوردم تا بد خواب نشه . بعد هم بدون اینکه لباس های خودم رو تغییر بدم به سمت اتاق کار سام رفتم .

" سام "

آرامشی که از بودن آرام خونه رو فرا گرفته بود رفت و حالا طوفان نبودش خونه رو ویران کرده بود....

هنوز برام سخت بود کسی که از بودنم تا موندنم کنارم بود رو دیگه نبینم، من بدون آرام دوومی نداشتم، ندارم و نخواهم داشت....



نگاه سوگل تلخ بود، مثل طعنه، مثل عمق فاجعه، مثل نداشتن مادری بالای سرش، مثل نگاه دخترک فال فروش، مثل نگاه دختران فال فروش.....

نگاه رها نگران بود، تُرش بود، مثل قیسی که دندونت رو سر میکنه....

نگاه ماه بانو مهربون بود، مثل یه ترحم که سرتا پای وجودت رو فرا میگیره و یه امنیت به پشت کمرت اضافه میکنه....

نگاه مژده خانوم ناراحت بود، مثل یه نفر که تو یه تصادف همه چیزشو داده، مثل یه مادر که دخترشو داده....

آره... اون دخترشو به خدا داد.... به کسی که سخت گیرانه آرام رو به من بخشید و به همون سخت گیرانه ای هم از من گرفته ش.....

اون به بدترین شکل ممکن یه مرد رو بیوه کرد...

آره من بیوه شدم و اصلا خجالت نمیکشم از گفتن این کلمه به خودم.... آرام مثل یه مادر بود پس من یسیر شدم، آرام مثل یه پدر بود پس من یتیم شدم....

گوشه ی عکسش تو دست هام تا شد.... قطره ای اشک از گوشه ی چشمم سُرد خورد و درست روی لبهای قرمزش فرود اومد....



دلم تیر کشید، آخ..... آرام دلم برای خنده های زنانه ت، مادرانه ت تنگ شده....

سرم تیر کشید، آخ..... آرام کجایی که سوگل با چشمهای خواستنت رو فریاد
میزنه....

کمرم تیر کشید.... نکنه از رفتنش پشتم خالی شد و تازه به رفتنش مطمئن
شده؟؟؟؟؟

گوشه ی اتاقی که حالا شده خونه ی من....

خونه ای که مساحتش یه تخته و یه قاب عکس از عروسی یه زوج شاد، زوجی که
برای رسیدن به هم خیلی امیدوار نبودن.... یه زوجی که برای داشتن هم خیلی خوشی
ندیدن....

یه زوج که حالا فقط یه نفرش مونده بود، فقط یکی از اعضای تیمش در رفته
بود....

چقدر خبر رفتنش داغونم کرد، چقدر خبر نداشتنش آتیشم زد، چقدر جیغ سوگل
خونه رو ویروون کرد، چقدر آخ رها خونه رو خاموش کرد، چقدر داغ دل مادر گفتن
مژده خانوم خونه رو طوفان کرد.... چقدر خبره رفتنش دانشجویهای اهواز رو خیلی زود به
تهران کشوند، چقدر خبر نداشتنش تهران رو عزادار کرد... چشمهایی که زیبا اهدا شد،
قلبی که تپنده اهدا شد، روحی که بد به خدا هدیه شد.... بد....



من نمیتونم... آرامم جونم برگردد... زندگی سامی برگردد... چال گونه ت یادمو پر کرده... برگرد امیده جان سامی... برگردد... دلم میخوادت، قهر کن، بزن، صدامو تو گلوم خفه کن اما برگردد... دستمو بگیر ببرم تو برفا، تو اون هوایی که سرماش با وجوده تو معنایی نداشت... تو اون محیطی که بی مادریم اصلا حس نمیشد...

یاده روزه اول تو دانشگاه بخیر... روزی که با ابروهای دخترونه ت ترسیده به دیوار تکیه داده بودی و از رفتن برق های دانشگاه ترسیده بودی...

یاده اون روزی که پیشنهاده م رو با شرم دخترونه ت پذیرفتی بخیر....

یاده اون روزی که گفتی: "بابا شاید پله های خونه ت به کفش های سامی نیاد اما دل من به سامی خیلی میاد... من به آینده مون امیدوارم" و بخاطر من اولین سیلی رو از پدرت خوردی....

وقتی سر قبرش کنارم گریه میکردی و فقط منو برای آروم کردنت میخواستی....

یاده روزی بخیر که ساده خواستمت و سخت به دستت اوردم....

یادش بخیر... بخیر....

مهرمو کنار گذاشتم، تسبیحمو تو گردنم انداختم... شلوارمو بالا کشیدم و از دسته ی تخت برای بلند شدنم از روی زمین کمک گرفتم....



صدای استخوانهای ترق و تروق به گوشم رسید.... لبخندی تلخ روی لبم جا خوش کرد....

صدای نفس هام اذیتم میکرد... تو دنیایی که آرامم نبود نفس کشیدن معنایی نداشت....

روبه روی آینه ایستادم.... به چهره م نگاه کردم... ریشی که از مرگِ آرام اصلاح نشده بود، نگاهی که از مرگِ آرام اصلا خشک نبود و همیشه مرطوب به اطرافش نگاه میکرد....

یه ماه خیلی سام رو تغییر داده بود، منزوی، خشک، بدون احساس، تاریک، سخت....

یه ماهی که برای من یه سال و اندی گذشت، یه ماهی که برای سام دندان پزشک یه سال و خورده ای رقم خورد....

اون یه ماه، یه، یه ماه عادی نبود، یه ماهی بود که آرامم نبود....

دیگه حوصله ی خندیدن نداشتم، احساس میکردم با خندیدنم لبهام خیلی سنگین میشن و تحملشون خارج از توان صورتمه، احساس میکردم با خندیدن چروک صورتم زیاد میشه و این خارج از توان ماهیچه های صورتمه....



نمیتونستم حرف بزدم، احساس میکردم حرف زدنم خارج از توان دهانمه...

اما ای کاش میتونستم این حس هامو فریاد بزدم....

بلند و رسا....

قدرتی و پر تلاطم...

اما حیف که نیمشد، نمیتونستم.....

نفس عمیقی کشیدم....

دوباره نگاهم، خیره به مردی درون آینه ای قدی.....

موهام تا روی شونه هام میرسید.... چیزی که آرام برای دست کردن تو اون تارها
خیلی احساس خوبی پیدا میکرد....

احساس کردم ریش هام مرطوب شد، نه این احساس نبود، قطره های اشکم بود
که ریش م رو خیس کرد....



دستی روی ریش هام کشیدم و رفتم بیرون....

سالن خالی بود... سکوت و فقط جاغ و جیغ سوگل میشکوند... نمیدونم چرا تلاش
های دلم فایده ای برای محبت به سوگل نمیکرد....

وقتی به در یخچال رسیدم، صدای نفس های عمیقی از پشت توجه مو جلب
کرد....

بدون درنگ برگشتم....

دو گوی سبز آتشین به چشمهام دقیق شد....

سرمو به حالت اول برگردوندم، بطری آب رو از تو یخچال برداشتم....

شمرده شمرده گفتم:

_ فهمیدم اومدی در اتاقم، اما برگشتی، کارم داشتی؟

از پشت سرهم میتونستم نگاه متعجبش رو حس کنم....

_ تعجب نکن، خوب گوشهام تیزه....



رها: میخواستم ازت بخوام سوگل رو قبول کنی... اون بهت نیاز داره...

پوزخند زدم... روبه روش ایستادم.....

_ منم به آرام احتیاج دارم... اما کوش؟ کجاست؟ میبینیش؟

سرشو انداخت پایین....

رها: متاسفم....

داد زدم:

_ نباش_____، جواب منو بده، کوشش؟ چرا من کور شدم و نمیبینمش؟ منی که بخاطر اونه کور شدم و فقط اونو دیدم حالا کوش؟

مستاصل آشپزخونه رو ترک کرد.... ماه بانو با دستمال جلوی دهنش؛ شاهد این صحنه بود... به محض رفتن رها گفت:

ماه بانو: پسرم اینقدر خودتو عذاب نده....



به چشمه‌های نگاه کردم... ته چشمه‌های آب بود، اشک بود...

_ خودت چرا خودتو اذیت میکنی؟

روی زمین نشست.... دستشو به دستم گرفت و بلند شد.....

ماه بانو: منم شکستم، مثل تو، اما الان با تو بلند شدم، تو هم دستِ سوگل رو بگیر
و با اون بلند شو....

پوزخند زد و زیر لب " سوگل " گویان از آشپزخونه اومدم بیرون.....

ماه بانو: مگه نمیخواستی با رها حرف بزنی؟

روی پاشنه ی پاهام به سمتش برگشتم.....

_ الان میرم و حرف میزنم...

چقدر حرفهام تکه تکه و کم شده بود.... یعنی اینطور میموند...؟ البته که میموند.....

طوری قدم برمیداشتم که سنگینی قدم های آرام رو هم به یدک میکشیدم، انگار که
بود، انگار که هم قدم با من بود.....



تو سالن خدمتکار رو دیدم، دختری جوون و سرحال...

ایستادم، پشت به چهره ش محکم گفتم:

_ بیا اتاق سوگل....

فوری "بله" ای شنیدم.....

وقتی وارد اتاق شدم، سوگل تو تختش خواب بود و رها مشغول تمیز کردن
گردهای اتاقش بود....

در باز رو به صدا دراوردم و "یاالله" گویان اجازه گرفتم....

کمر خم شده روبه پایینش رو بالا آورد دستشو به کمر گرفت....

رها: بفرمایید...!

روی مبل تک نفره ی اتاق سوگل نشستم... دستم به ریشم بود... زبریش حالمو
جا میاورد... سنگیش حالمو خوش میکرد....



وقتی خدمتکار کنار رها قرار گرفت سرمو انداختم پایین و شمرده شمرده شروع به حرف زدن کردم:

_ هر دو شما خیلی زحمت کشیدین، مخصوصا تو رها، از بودن.....

مکثی کوتاه کردم؛

_ بودن آرام تا نبودش... من محدودیت های خودم رو دارم، ازتون میخوام حالا که دیگه این خونه خانومی نداره شماهاهم نباشین اگه تو این یه ماه بلا تکلیف موندین و من نیومدم باهاتون صحبت کنم ببخشید... هر جفتتون خیلی خوب به وظایفتون رسیدین برای سوگلم فکری میکنم یا ماه بانو و یا مزده خانوم.... برای تسویه حساب بعد از نهار بیاین اتاقم... هرچقدر که تواقف کردیم تقدیم میکنم....

خدمتکار " چشم " ی گفت و رفت....

اما....! رها نرفت و موند....

من و رها، تنها، کسی که روز اول عاقش میکردم، کسی که روز اول ردش میکردم، فقط اون مونده.... خیلی خنده داره، کسی که رد میکنی، میمونه...!

بلند شدم، صدای ته کفشم اتاق رو پر کرد....



پشتم به رفتن بود که بغضی ترکیده شد....

به پشت برگشتم، چونه ای لرزید، مردمکی درون چشم لغزید، جسمی کوچک
روی تخت مخصوصش تکون خورد....

انگار سوگلم بی قراری میکرد.... چقدر از سوگل دور بودم، از من تا اون چقدر راه
بود؟ از پدر تا فرزند چند "محبت متر" راه بود؟

نگاهم به زمردی خیره شد که اشک عشق مادری درون اون به غلیان دراومده بود،
رها داشت گریه میکرد، رهایی که در مقابل من مردونه ایستاد و سینه شو عَلم من کرد،
حالا اینجا روبه روی من داره گریه میکنه، برای مادری، برای داشتن فرزند که مادر
نداشت؛ برای شوهری که حامی نداشت، زن نداشت، عشق نداشت، اصلا سامی بدون آرام
هیچی نداشت... هیچی

بی قرار، بدون اراده چونه ی منم لرزید... این روزا زیاد بی قراری میکرد....

روی زانو نشستم، دستمو به تخت سوگل گرفتم....

_ یادته روز اول؟ چطوری ردت کردم؟

قطره ای اشک....



_ یادته چطور گفتم نه نمیخوایم و بهت نیاز نداریم؟

قطره ای دیگر....

_ حالا آرام نیست ازت دفاع کنه... خودت دفاع کن... دِ یاالله....

قطره ی سوم....

_ بیا و بگو منم رها، انقد منم منم نکن آقا دُکی... بیا و بزن تو گوشم، شاید آرام اومد و گفت: " نکن سامی رها خواهره منه" ... یا شایدم گفت " نکن رها بزار خالی شه خودم بعد درستش میکنم "

قطره ای پس از اون....

اینبار با حق حق، اینبار با لرزیدن دو شونه ای که یکی مردونه و اونیکی زنونه، اینبار یکی پر درد و اونیکی پر درک، اینبار یکی بی صدا و اون یکی پر صدا....

خدایا گله ای ندارم... اما پریم... پر..لبریز، یه ذره شو خالی کن...روی یه سینه یا شونه.... تو حتی مادری برام نداشتی که روی سینه های شیر پاک خورده ش گریه کنم... تو حتی پدری نداشتی که با شونه های مردونه ش خالی شم..... تو عمه مو، مادره دوممو ازم گرفتی، زنمو همه کسم رو بردی....



حالا به چه دیواری تکیه بدم که اونو هم بدون من کنی؟

به چه دری بزنم که صدامو بشنوی؟

داد زدم:

_ با این سوگل چیکار کنم بخشنم _____ ده؟

با این یسیر چیکار کنم عال _____ م؟

رها با سکسه، با بغض، با درد، همشون معلوم بود، همشون حس میشد....

رها: آروم دکتر... آروم س... ام... آروم... من... م رها... میخوام... ا... ما... نیست....

سرمو تکون دادم:

_ بای _____ د باش...ه

بلندتر داد زد:



رها: بایر _____ دی نیست....

انگشت اشاره شو به سمت آسمون گرفت و گفت:

رها: بایدی نیست حاج دکتر، اگه بود که من حالا اینجا نبودم، اگه بود که حاج آقای محل هنوزم بابام میموند، اگه بود که من برای تفریحم روزی یه عمل نمیکردم، اگه بود که برای محبت پیش انواع و اقسام مردها نمیرفتم، تو بغل بابام پیدا میکردم، تو بغل مامانم پیداش میکردم...

متعجب به سمتش برگشتم، این چی میگفت؟

رها: پس نیست... هیچ بایدی تو قانون اون دوست بالای سریت نیست....

من میرم باشه، اما بدون؛ نه آرام، آروم میشه نه سوگل برقرار...

با پوزخند گفتم:

_ به خودت مینازی؟

دستشو لبه ی تخت کنار دستم گذاشت....



رها: ننازیدم، فقط برای داشتن دوباره ی سوگم تازیدم، نازیدن تا تازیدن یه ذره
فاصله دارن پس بیندیش به حرفم....

دستشو پس زدم، بلند شدم، اشک هامو پس زدم....

بدون هیچ حرفی اتاق و ترک کردم....

رها: آقای دکتر؟

برنگشتم...

_ بله؟

رها: مراقب سوگل باشین...

_ هستم...

و در آخر؛

فقط قدم هام بود که سالن و به سمت اتاق عوض کرد....



وقتی در و بستم، پشت در ایستادم، نفس هام سر جا اومد، سرمو انداختم پایین...
نفس عمیقی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم....

وقتی تسویه ی خدمتکار رو وصول کردم، آثاری از غم تو چهره ش نبود، مثل اینکه
مهم نیست اینجا نشد یه جای دیگه، بهتره بگم فرقی براش نمیکرد تو چه خونه ایجارو بزنه
و تو چه خونه ای کمک چه ماه بانوی دیگه غذا بار بزاره، اما....!

رها، غم عجیبی تو چهره ش موج میزد، انگار دیگه به خود تفریح های خودش
نمیرسید، انگار دنیاش تو سوگلی خلاصه میشد که بودن با اون تمام خوشی هاش رو به
ارمغان میداد.... انگار محیط زندگیش تخت سوگل و زیباییش فقط برای سوگل بود....

از ظهر که اون حرفها رو ازش شنیده بودم تا الان که تسویه شو براش وصول میکنم،
تمام فکر و ذهنم تو حرفهایش خلاصه شده....

پدری که حاج آقا بود...

دختری که به اجبار تفریحش عمل بود....

زیبایی که برای مردهای بیرون بود....



خدایی که قبولش نداشت و به اسم دوست برای من نامش میبرد....

همه اینها علامت سوال هایی بود که دوست داشتم بفهممش...

اما دیگه فرصتی نبود، چرا که آرامی نیست، رابطی ما بین منو رها نیست....

امضا، سام سلطانی

_ امیدوارم از ما ناراحت نباشین و نرنجیده باشین...

جوابی نداد، انگار تو بغلش که سوگل بود سیر میکرد، انگار سامانی حرف نمیزد....

_ رها خانوم؟

سرشو آورد بالا...نگاه سبزش منو یاد آرام مینداخت... لعنت به تو عشق که کورم کردی و حالا " دیوونه "

_ گفتم امیدوارم ناراحت نباشین ازم....



پوزخند زد....

رها: نکنه تو قانون خداتون اومده که باید یه لحظه طرفتون " تو " باشه و لحظه ی بعد " شما"....

من گیج میشدم و این زن منو درک نیمکرد، و مدام خدام رو، تنها کسم رو به مسخره میگرفت.. تریجیحا چیزی نگفتم....

نفسمو فوت کردم... ماه بانو به سمتش رفت....

ماه بانو: مادر بچه رو بده من، نزار بی طاقتی کنه بیشتر از این....

سرپیچانه بچه رو محکم تر گرفت.... گونه ش رو به گونه ی خودش چسبوند، انگار میخواست بوی تنش رو به خودش پیوند بزنه.....

رها: تو تنها دلیل زندگیم شده بودی دخترک من، مهره مادری نداشتم اما صبر مادری که داشتم.... چشمهات تنها دلیل خنده ی من بود....

فینی کرد از گریه....شونه هاش لرزید....قطره ای چکید....

رها: سوگلم، زندگی آرومی درست مثل مامانت داشته باشی....



دلم از اسمِ آرام لرزید....

رها: تا ابد هر جا که باشی دلم گرو دلته....

تنش لرزید... انگاری گریه میکرد، سامان "لعنت به تو انگاری نیست حتمی"

رها: برو دستِ خدا اول و مم بعد دستِ ماه بانو

و قطره های ممتد اشک... از گونه ی سوگل به گونه ی رها، از دست های مشت شده ی سوگل تا دست های باز آغوش رها.... از دل بیچاره ی من در فراغ آرام تا دل بیچاره ی ماه بانو در تب رفتن رها....

همه چیز در هم گره خورد... ندیدم رفتنش رو.... چون به هیچ رفتنی راضی نبودم، حتی رفتن رها.... حتی رفتن کسی که هیچوقت به بودنش راضی نبودم....

سوگل گریه میکرد، آغوش رها رو میخواست... با دست از ماه بانو خواستم آرومش کنه... اما اون دختر گریه میکرد و بوی تن مادرشو میخواست، رهاشو میخواست، عشقشو میخواست.... نگاهم به امضاء زنی افتاد که رفت....

نفس های فوت شده م رها شدن.... دود شدن رفتن.....



سرم رو با شال روز آخری که از آرام تو خونه مونده بود، بسته بودم...

دوباره فشار میگرن عوضی تموم بدنمو گرفته بود، دوباره فشار اعصاب....

سرم به شدت درد میکرد، سوگل از وقتی که بیدار شده بود و رها رو ندیده بود به شدت بی قراری میکرد، پاهاشو تو بدنش قفل کرده بود و دهنشو باز....

هرچی تو آغوش میگرفتمش آرام میشد و به محض جدا کردنش اینقدر گریه میکرد که از حال میرفت....

شیر خشک و سر لاکم آرومش نمیکرد....

بعد از چند ساعت و اندی رهانش کردم و اومدم اتاقم، و حالا با این وضع سرم اینجا دارم تو جام غلت میزنم و سرمو به چنگ میگیرم....

طاقتم طاق شد و غریدم:

_ ماه بانو آرومش کن....



صدای اون به بلندی من نبود اما رسید:

ماه بانو: همیشه...بخدا سام دیوونه م کرده... چرا مرخص کردی این دختری؟ سوگل
به اون عادت کرده...

بی اختیار از لجاجت داد زدم:

_ چرا کاری که میگم و نمیکنی؟

دیگه صدایی نیومد، انگار اونم فهمیده بود که نه، سامان از لجاجتش که اینطور
خودش و دخترش رو عذاب میده....

بی طاقت شدم، گوشیه برداشتم....

_ الو؟

_ سلام سامان خوبی؟ چی شده؟

_ مژده خانوم بیاین اینجا؟ سوگل بی قرار شده؟

_ پس رها؟



_ اخراجش کردم...!

داد زد:

_ چید _____ ی؟

سرمو خاروندم....

_ اخراجشون کردم، هردو تا جوون هارو... نیمشد اینجا بمونن، دیگه آرام نبود که
حضورشون درست باشه....

کلافه بود، از جمله بندی های کامل نشده ش کاملا معلوم بود...

_ تو... تو با... اصلا نمیدونم چی بگم؟ از بس خود سرانه کار کردی این حال و
اوضاعته، حالا میام....

چیزی نگفتم، فقط از اومدنش کمی خوشحال شدم....



ماه بانو با سوگل بغل به دست دم در ایستاد و بالا و پایینش کرد، روی تخت گذاشتش، لباس سر همیشه رو باز کرد، شرت عینکیش رو درآورد و پوشکش رو یه نگاهی انداخت، کلافه سری تکون داد و گفت:

ماه بانو: خودشو خیس کرده... باید عوضش کنم اما بلد نیستم پمپرز کنم، تو میتونی؟

متعجب نگاهش کردم:

_ من؟ نه!!!! اصلا تا حالا بچه رو از نزدیک تو این شرایط ندیدم....

سرشو تکون داد:

ماه بانو: پس موقع اخراج به این شرایط فکر میکردی....

بچه رو رها کرد... بلند شد، دستشو به کمر گرفت.... طلبکارانه به چشمهای لغزونم نگاه کرد....

ماه بانو: منم میرم سامان، اونا زن منم زنم.... اونا جوون من پیر، تازه زن های پیر بدترن...



چشمهامو روی هم گذاشتم تا سر دردم رهام کنه، اما بی فایده بود از سوزش
چشمهام یه قطره روی گونه م از آب چشمهام سُر خورد....

_ تو خودتو با یه مشت دختری که معلوم نیس....

حرفمو قطع کرد:

ماه بانو: ببین سام، اون دختر یه مدت اینجاست، به اندازه ی آرام شناختمش،
میشناسمش، خورد و شیشه داشت اما آرام و کارهایش کاری کرد کمتر شه حالام قول بهت
میدم که دیگه مثل گذشته ش نیست... بیا و برو بیارش....

سرمو بالا بردم...

_ نه....

سرشو مثل من بالا انداخت....

ماه بانو: پس منم میرم....

عصبی داد زدم:



_ تو هیچ جا نمیری....

چیزی نگفت و رفت.... دنبالش رفتم، سوگل جیغ کشید، برگشتم، حالا چه موقع این کارت بود خانوم؟ اصلا من از این کارها چیزی حالیم نمیشه؟ اونم کی؟ ساعت ۱۲ شب؟

دور شو باز کردم تو روشویی به هزار مکافات که یکیش باز کردن آب سرد بود و بالا رفتن جیغ گریه ش، بعد از اونم با خوردن بدن نرمش به لوله ی آب که کبود شد و خودمو لعنت کردم و در آخرم نبستنش و باز موندن تنش تا اومدن مژده خانوم و بلند شدن صدای زنگ....

سوگل و تو بغلم با یه کهنه زیر پاش گرفتم و به سمت آیفون رفتم....

چهره ی مژده خانوم رو دیدم و تیک و زدم....

راه رفته رو به سمت آشپزخونه تغییر دادم، ماه بانو رو صدا زدم، نبود... حتما دستشویی....

مژده خانوم وارد شد... در و نبست، دهنمو باز کردم بگم در و ببند که! اصلا باورم نمیشد، این؟ اینجا؟ بعد از یه سال؟ حتی تو مراسم ندیدمش؟ گفتن اومده و رفته...!



دلارام؟ خواهره آرام؟ کسی که بی شباهت به آرام بود...! آرام از سبزی و این از سیاهی تمام...! چهره تا سیرت...!

آرایشی غلیظ، صورتی رنگ آمیزی شده، چشمهایی وحشی، درست مثل چشمهایی که میخواست آرام رو از من بگیره، درست مثل همون پدری که نمیخواست آرام عروس این مرد بشه....

باورم نمیشد، اینقدر نزدیک به من، اینجا، روبه روم ایستاده باشه و دستهای منتظرشو برای به آغوئش کشیدن سوگل بالا گرفته باشه.... من مسخ رفتارش و اون مسخ بچه ی تو دست من که حالا به عنوان نیمه ی وجود آرام پذیرفته بودش، وقتی چشمهای متعجبمو دید ابروشو بالا انداخت....

دلارام: بچه رو نمیدی سام؟

سرمو انداختم پایین... این چشمها برزخی بودن، غیر متعلق بودن به این خانواده....

بچه رو به دستش دادم....

مژده خانوم کیفشو روی اولین مبل جلوی روش انداخت و بلند در حالی که روسری شو در میاورد گفت:

مژده خانوم: سلام سامی



سرمو انداختم پایین و به سمتش رفتم، باهاش دست دادم و سلام کردم....

به این ور و اونور نگاه کرد و گفت:

مژده خانوم: دخترارو اخراج کردی، ماه بانو کوشش؟

سرمو به اطراف چرخوندم، ماه بانو کجا رفت؟ نکنه واقعا رفته باشه....

بدون اینکه جوابی به مژده خانوم بدم، درهارو پشت سرهم باز میکردم، از دستشویی گرفته تا اتاق آرام...

حالا چیکار کنم؟ باید چی بگم؟ رها چیکار کردی با زندگیم؟

باید کجارو دنبالش بگردم....

تته پته در مقابل من کم میاورد، حرفی نداشتم، حرکتی نمیکردم... بی جون تاب خوردم به سمت مژده خانوم زمزمه کردم....

_ رفت، بدبخت شدم...



نگران به سمتم اومد، چشمه‌هاش عمقِ نگرانی رو به دوش میکشید....

مژده خانوم: چی شده مرد؟ کجا رفته....

دستمو روی سرم گذاشتم....

_ گفت میره، گفت رهارو بیرون کردی منم میرم.... فکر کردم شوخی میکنه اما واقعا رفت... حالا چیکار کنم؟

دلارام به سمتون اومد، بچه رو به مامانش داد، مژده خانوم کلافه در حالی که سرشو مرتب به چپ و راست تکون میداد دستی به پشت بچه گرفت و به سمت اتاقش رفت....

دلارام: این رها کیه؟

اصلا نگاهش نکردم....

_ پرستار سوگل...

دلارام: و دوست آرام، درسته؟

سری تکون دادم....



دلارام: نظرت چیه من بمونم پشتون؟

متعجب به چشمه‌های نگاه کردم، صحت حرفه‌اش رو باید تشخیص میدادم....

_ نه نیازی نیست مزاحمت....

دلارام: مزاحم چیه مرد؟ ناسلامتی ما خواهر زنت....

مادرش بلند گفت:

مژده خانوم: بودی ... دیگه نیستی، آرامی نیست که باشی، درست نیست بیای اینجا

و بمونی....

دلارام پاشو روی زمین سخت سایید....

دلارام: اما من میخوام پیش سوگل باشم....

مژده خانوم اخمی غلیظ کرد و گفت:



کنار پاهاش ترمز کردم، باهمون چشمهای معصومش بهم نگاه کرد، در ماشینمو باز کرد و نشست جلو.... منو تو این تاریکی کوچه شناخت یا پناه برد به من؟ به کسی که شاید نمیشناخت....!

نگاهم به سمتش بود تا اینکه سوار شد.... وقتی به سمتم برگشت و منو دید، گل های تو دستشو تو جا دری کناره ماشین فرو کرد.... سرشو انداخت پایین، از تو جا دستمال کاغذی چند تا دستمال برداشت، به سرو صورت گلیش کشید.... نفس عمیقی کشید.... همچنان منتظر ایستاده بودم تا به حرف بیاد، تا بتونه آروم شه، سکسکه میکرد... انگار میخواست بگه برو، احساس کردم نمیخواه اینجا بمونه، تو این محیط که قسمتیش خونه ی من بود....

راه افتادم، چیزی نگفت؛ پاهای جفت شده ش رو روی صندلی سخت فشرد، چشمهاشو روی هم گذاشت و خوابید.... صدای آهنگ لایتی که همیشه آرامو آرام میکرد فضای ماشین و پر کرده بود....

من تو خاطراتم میدویدم و اون تو بی کسی که شاید هیچ کس ندونه....

من تو خونه ای بودم که شاید حالا حالاها به مهمونیش دعوت نشم " قبرستون " و اون تو خونه ای بود که شاید نداشت....

وقتی ماشین و نگه داشتم، لای چشمهاشو باز کرد.... آروم همراه باسکسکه نالید:

_ آ...آب...



میدونستم فشارش افتاده، میدونستم اتفاق بدی افتاده که اونجا پیداش کردم،
صدامو آروم کردم، صورتمو روبه روی صورتش گرفتم... نگاهمو به صورتِ معصومش
انداختم:

_ خانوم کوچولو میشه بگی چرا اونجا بودی؟

دستشو به صورتم زد و منو از جلوی خودش دور کرد.... دو تا دستاشو نقاب
صورتش کرد و گریه سر داد، بلند... با هق هق، باشونه های نحیفِ بچه گونش....

با اون موهای بیرون زده از رو سریش ناز شده بود، نمیدونم من اشتباه دیدم یا نه
واقعا بود، یه رژ صورتی که قلوه ی لباش رو مشخص کرده بود، یه رژ که سنشو بالا تر
میبرد اما من خوب میدونستم بالا تر از ۱۰ سال نداره....

_ گریه نکن عزیزم، گریه نکن بابایی!...

سرشو بالا آورد... تو چشمهام نگاه کرد... دستشو تو دستهام گذاشت و روی پام
خوابید....

دختر بچه: بابام میشی؟

ناخواسته نالیدم:



_ چرا نشم عزیزم؟ تو گریه نکن من بابات می‌شم...

دختر بچه: تا همیشه؟

سرمو مثل خودش تکون دادم:

_ تا همیشه...

دختر بچه: اما اونا منو پیدا می‌کنن....

داشتم پیداش می‌کردم...

_ کیا؟

به چشمهام نگاه کرد... میخواست اعتماد و تو چشمهام بخونه، نهایتاً اعتماد و تو چشمهام ریختم....



دختر بچه: بابا و مامانم معتاد بودن، وقتی خیلی کوچولو بودم مردن، منو دست زنی سپردن که اونم بعد از اونها مرد، من تنها موندم، جای خواب و خوراکی نداشتم، یه روز در یه مغازه دعوا شد و من گشتم شد، یه ساندویچ دزدیدم و خوردم، یه دختر که مثل خودم لباس پوشیده بود اومد و گفت دیدم چطور چموش و شیطونی میای دوست شیم؟

سکسکه کرد....

دختر بچه: منم.... ک.... ه.... کسی... رو.... نداشتم.... قبول.... کردم.... اینقد...

نفسشو بالا داد، آروم آب دهنشو قورت داد....

دختر بچه: دوست شدیم که باهاش همخونه شدم... یه خونه بود که هر کسی برای خودش کار میکرد، اما یه آقای بود که بهش میگفتیم آقا، خیلی پولدار بود، لباس های گرون گرون مثل تو میپوشید... گفت برامون کار کن و گل و فال و اسپند بفروش، منم که بی کس بودم قبول کردم موندم... از بچه گیم تا حالا... حالا امشب...

مکت کرد....

نگاهش تر شد، دیگه سکسکه و آب دهان قورت دادن نبود، بغض بود یه بغض مثل بغضی که تو رها دیدم، تو سوگل دیدم....

با چونه ی لرزون گفت:



دختر بچه: امشب گفت، گفت بیا برام مواد بفروش، منم از این چیز میترسم.. چون آدمهاش کثیفن... از دستش فرار کردم و اومدم تو اون کوچه که تورو دیدم.. اولش نفهمیدم اون مشتری می.... بعدش که سوار شدم فهمیدم...

دستهامو مشت کردم، دوست داشتم این مشت رو تو دهان اون مردکِ نفهم

بزنم....

تو فکر رفتم... یه دختر.... معصوم و بی گناه... نه... سام نمیتونه با این مشکل کنار

بیاد....

چیزی نگفتم....

دور زدم و راه خونه رو گرفتم، ماه بانو یادم رفته بود...

دیگه انگار غم های خودمم یادم رفته بود، تو راه برگشت، چشمش به ذرتِ مکزیکی افتاد.... نگاه سُر خورده ش رو حس کردم، چرا که خودم این نگاه هارو همیشه داشتم...! تو اوج بچه گیم میخواستم با بابام سوار ماشین بشم و بابام با حس پدرانہ ش بفهمه من چه غذایی تو دلم مونده تا به خوردم بده و مدام بگه " تو باید بخوری چون من پدرتم و این حس رو تو بدنت فهمیدم، پس بخور و رو حرفِ من حرف نزن" و من مثل بچه های بد عنق ابرو هامو تو هم گره بزنم و دست به سینه محکم بگم " نه "....



نفسی از سر خستگی بیرون دادم، کنار جوی آبِ روونی پارک کردم، ذرتِ
مکزیکی رو خورد، با ولع، بدون ترس... آروم.... مثل یه جنین تو بطنِ مادرش تاب خورد،
از خنده قهقهه زد و صداشو تو هوا گم کرد.... نتونستم خوشحالیشو ببینم پس دیدم و لبخند
زدم....

گوشیم زنگ خورد، بی محلی بهترین کارِ ممکن تو این لحظه بود....

وقتی نگاهِ خیره ش روی خیره گی چشم هام به سمتِ خودش رو دید سکوت کرد
و دست از شادی هاش کشید، کنارم نشست و لبه ی لباسمو تو چنگش فشرد....

دختر بچه: میشه بریم دخترکوچولو تو ببینم؟

لبخندی زدم...

دستی روی رو سریش کشیدم.... ساتن بود، جنسی که آرام عاشقانه برای من
میپوشید و من عارفانه اون رو میپسندیدم....

_ آره که میبرمت عزیزم...

دختر بچه: میشه بهت بگم بابا؟

خندیدم.... شاید اولین خنده ی از ته دل بعد از مرگِ آرام....



_ آره که میتونی خانوم... اینبار من دو تا دختر دارم...

دستشو تو دستم گذاشت، حلقه ی دستم دور دست های بچه گونه ش قفل شد...
نگاهش غم داشت درست مثل من....

وقتی ماشین رو تو پارکینگ گذاشتم و با مهسا قدم به خونه گذاشتم، احساس
میکردم کمی سبک شدم، کمی وزنم کمتر از مقدار معمولش شده... کمی خنده برای لبم
سبک شده، کمی دلم سبک شده، کمی صدام سبک شده، کمی گلوم سبک شده.... کمی....

دلارام نشونه ی مناسبی برای من نبود، اون همیشه با یه هدفی قدم برمیداشت، چه
مثبت و چه منفی....

وقتی سوگل تو بغلش جیغ میکشید و بعد از ۱۰ دقیقه دوباره آروم میشد نشون از
بد ذاتی اون میداد....

مهسا دختر بچه ای که حالا با سوگل خواهر حساب میشدن و رها کردم.... مثل یه
گلبرگ تو دست نسیم بار موسمی....



به سمتِ سوگل پرواز کرد... حتی نوایساده که معرفی‌ش کنم، با همون سرو صورتِ
آرایش کرده، با همون موهای از روسری بیرون زده ش... با همون خیره گی چشمه‌اش که
هر چشمی رو خیره میکنه....

روبه روی دلارام وایساده، به چشمهای مشکیش نگاه کرد، لرزی برداشت اما عقب
نکشید دستشو دراز کرد...

دلارام پرسشی نگاهی به جانبم انداخت....

با لبهام بازی کردم...

_ سوگل و به دستِ خواهرش بده....

دلارام با ابروهای بالا رفته به سمتم اومد، سوگل رو به دستم داد....

دلارام: گلی به جمالت آقا شامان، بچه از کی باشن؟

شونه ای بالا انداختم... دستمو به سمتِ آسمون گرفتم...

_ اون بالای سریت....



پوزخندی زد...

دلارام: من خام این حرفها نمی‌شم آقا زرنکه، گفتم بچه ی کی باشن این خانوم؟

دخترک بی توجه به دلارام بچه رو از دستم گرفت... تو بغلش گرفت، نگاهش رو از سر سوگل تا انگشت پاهاش چرخوند، سوگل به حرکتش خندید و مهسا غرق این خوشی شد... صدایی مهیب از دلارام سقف خونه رو لرزوند....

دلارام: با لبخند به کی خیره شدی؟ به سند کثافتکاریت...؟

دستم کی بالا رفت نمیدونم، کی شلاق شد و به صورتش نواخته شد نمیدونم، کی ابر شد و باورن شد به پوستش نمیدونم، فقط میدونم سوگل نالید و مهسا بارید....

میدونم دلارام رفت و مژده خانوم آواره به دنبال اون ، فقط میدونم اون سند محبت من رو بد معنی کرد... بدون پرسیدن، مطمئنم اگر ماه بانو یا رها بود اول میپرسید بعد قضاوت میکرد....

وقتی خونه ساکت شد، وقتی درهای خونه دیگه بهم نخورد، وقتی دو هفته گذشت و ماه بانو نیومد، وقتی تو این دو هفته یه دختر بچه ی ۱۰ ساله شد ماما بچه م، من، سام سلطانی به این نتیجه رسیدم که یه رهایی باید بیاد و بگه " سوگلم کجایی؟ " بیاد و بناله " سوگلم غذا خوردی؟"



دوست داشتم داد بزنم، رها.....!!!!!!! من به قلم عمل نکردم، من بابای خوبی
نبودم، من مراقب سوگلم نبودم.....

صبح روز پونزدهم از رفتن ماه بانو در رو طاق باز کردم و ماشین رو بیرون بردم،
وقتی خودمو پیدا کردم جلوی خونه ی رها بودم، با یه پتوی صورتی تو دستم با حجمی
خیلی کوچیک....

در و چنان به صدا دراوردم که حتی خودمم از خشن بودنم به شک افتاده بودم....

صدای آیفون و جیغ رها تنم رو لرزوند....

در که باز شد، برزخ جلوم باور نکردنی بود، رها با موهای بهم ریخته ی زیر شال
که اغلبش پیشونی و گردنش رو احاطه کرده بودن، ابروهای پر با صورت پف، چشمهای
خیس که نشون از گریه میداد، دلی که از عشق سوگل پرپر شد....

قلب سوگل بی قرار، قلب رها بیقرار تر.... چشم سوگل تر و چشم رها تر، تر....

نگاه سوگل جستجو گر و نگاه رها جستجو گر تر....

رها من رو ندید، پتوی سوگل رو دید، رنگ چشمهای سوگل رو دید، دستهای باز
شده ی سوگل به سمتش رو دید....



چنانی از دستم چنگش زد که دستم خراش برداشت... اونو تو آغوشش فشرد، قطره
ای اشک پتوی صورتی رو پر رنگ تر کرد....

بومیکشید.... هرچی نباشه مادرش بود....

صداشو تو گوشش فرو میکرد.... هر چی نباشه مادریش رو کرده بود....

تو چشمه‌هاش خیره میشد.... هرچی نباشه زن بودنش رو برای سوگل قایم کرده
بود....

وقتی به چشمهام زل زد، سبزی چشمه‌هاش قرمز شد، چیزی مثل اشک مردمک
چشمه‌هاش رو به بازی گرفت، لغزید و لغزید، اینقدر که رهای گستاخ سرشو به پایین
انداخت....

زمزمه وار گفت:

رها: بوی یکی غیر از منو میده...

با لحنی ناچار نالید:

رها: چرا؟



نالیدم:

_ خاله ش ...

روی زانو افتاد، شالشو دور سوگل پیچید، سوگل آرام به صورتش خیره بود،
عطرشو تو سوگل پاشید... سرتاسر پیرهن و شلوارش، سوگل و به خودش فشرد... به
گردن و گوشش چند ضربه با نکر بینیش زد... به موهایش وصل کرد موهای خودش رو...
دم گوشش چیزی خوند که من شنیدم "لالایی های شبونت رو یادته سوگلم؟"

بی اختیار زانوم خم شد، یاد مادرم افتادم....

"بی خوابی های شبونه ی ماما رها رو یادته؟"

بی اختیار پاهام سنگین شد، یاد عمه م افتادم و بی خوابی های شبانه ش....

"خندیدن های بلند ماما رها رو یادته؟"

سوگل خندید و رها رو خندون، سوگل قهقهه زد و رها قهقهه....

سوگل چرخید و رها چرخش... سوگل غرید و رها غرش...



من چیکار کرده بودم؟

به چه جرمی مادری رو بی فرزند کرده بودم؟

به جرم خودم؟ به جرم ترس از احساس های مردونه م....!!!!

نه... سامان!!! تو این دادگاه حداقل برای من محکومی ... محکوم....!!!!

صدای آشنایی رها رها گویان از داخل حیاط به گوشم رسید... وقتی به چهره ی ماه بانو نگاه کردم ذهنم برای چند لحظه بسته شد....

با چشمهای بازم گفتم:

_ ما... ماه بانو.... تو...؟ اینجا؟ ... آخه چرا...؟

سرشو انداخت پایین.... کنارم ایستاد، به سمت دستم خم شد، گویی میل به بوسیدن اون داشت...

دستمو کشیدم، اون بزرگ بود....



سرش همچنان پایین بود....

ماه بانو: میخواستم به خودت بیای پسرم...

چیزی نگفتم... به حقیقت حرفی نداشتم... فقط گفتم:

_ همه با هم سام رو تنها گذاشتین، دست مریزاد...

دخترکِ جدیدم "مهسا" به رها خیره بود، وقتی به حرف او مد جمع شگفت زده

شد....

مهسا: رها خانوم؟

رها به سمتش برگشت، انگار تازه اون رو دیده بود....

رها: جانم خانوم کوچولو؟

مهسا: میشه منم بغل کنی؟

رها سوگل رو به عقب تو بغلش جا داد و مهسا رو هم به خودش فشرد....



مهسا خندید، اینقدر خندید که اشکش چکید، اینقدر خندید که سوگل خندید،
اینقدر خندید که جمع خندید....

سمیرا تعارف کرد بریم تو، اما من قبول نکردم چون که اومده بودم، امانتی سوگل
رو ببرم، همچنین امانتی خودم رو " ماه بانو " بی که شاید نبودش خونه م رو بی مهر
مادری کرده بود....

رها:

_ بازم که داری گریه میکنی !!

لبخندی روی لبم نشست . این چند وقت هر بار که اشک هام میومدن تا دلم رو
اروم کنن ، ماه بانو سر میرسید و دقیقا همین جمله رو تکرار میکرد . دلایل و توجیح های
من هم تغییری ایجاد نمیکرد .

ماه بانو _ اخی دختر گل من چرا اینقدر خودت رو اذیت میکنی .

اشک های نشسته روی صورتم رو و چشمای که دوباره باریدن گرفته بود رو پاک
کرد و ادامه داد :



ماه بانو _ به خدا میاد . اون بچه هم بدون تو داره بی تابی میکنه ... مطمئن باش که
سام همین روزا تسلیم میشه و خودش با عزت و احترام میاد دنبالت ...

ماه بانو میگفت و میگفت .. از بی تابی های سوگلم میگفت .. از جیغ های شبانه
اش و فریاد هایی که همش اسم منو تکرار میکنن ..

میگفت و توجه ای به دردهایی که به دل من وارد میشد هم نداشت . میگفت تا منو
رو اروم کنه .. انگار نمیدونست من با هر کلمه اش درد میکشم و... ضجه میزنم و... میسوزم
و... میمیرم .

نمیدونست من دلم ارامش عزیزکم رو میخواست ، نه بی تابی هاش رو .. من دلم
خنده های بلندش رو میخواست نه فریاد های بلندش ...

من دلم عروسکم رو میخواست که بخنده و دندونای کوچولوش رو به رخ بکشه و من
دلم ضعف بره برای خندیدنش و بوسه ای از لپ های گلش بگیرم و اونم بیشتر بخنده و
بگه " ماما "

من دلم دخترم رو میخواست . یادش نداده بودم که بهم بگه " ماما " ولی میگفت ...
ماه بانو بهش یاد داده بود ... یاد که نه فقط چند بار جلوی دختر باهوش من ، صدام کرده
بود مامانش و اونم یاد گرفته بود به من بگه " ماما "

ومن چقدر لذت برده بودم و بوسیده بودمش و بوییده بودمش و .. چقدر ترسیده
بودم از عکس العمل سام و چقدر خواهش کرده بودم که نگه " ماما " و بگه " رها " و...



چقدر درد کشیده بودم از این "ماما" نبودن و "رها" بودن

من مادرش بودم . نبودم؟! من رهاس نبودم . بودم؟! من پرستارش نبودم . بودم

؟

من یک سال و نیم از بهترین روزای عمرم رو به پاش ریختم ... من یک سال و نیم پرستارش بودم و چند ماه بود که با نبود ارام، مادرش هم شده بود ..

من باهاش خندیدم .. من گریه کردم .. من درد کشیدم و لبخند دادم و عشق دادم و چون دادم و زندگی دادم و...

نفس دادم و نفس کشیدم و ...

ولی من "ماما" ش نبودم ... من فقط پرستارش بودم .. من فقط رهاس بودم ...

من براش هیچ کسی نبودم .. هیچ کس بودم و کنار گذاشته شدم و فراموش هم شدم

...و

من مادرش نبودم . من فقط درد کشیده بودم و بیداری کشیده بودم و من ..



هیچ کس نبودم چون نزاییده بودمش و کنار گذاشته شدم .

ماه بانو فقط دلداری میداد و میگفت و من لبخند میزدم . لبخند که نه .. خون گریه میکردم و .. ماه بانو باز هم دلداری میداد و گونه های خیس رو پاک میکرد و از رحم سام میگفت و نیاز سوگل ...

و من دلم برای خودم بیشتر میسوخت که چرا هیچ کسی نیستم و چرا کنار گذاشته میشم تا رحم ببینم و بهم نیاز باشه و من باز هم هیچ کس نباشم و باز کنار گذاشته بشم .

باز هم خون گریه میکردم .

اما این بار برای دلم که میخواست و فریاد میزد و هیچ کس نبود و باز هم عشق دادن میخواست و درد کشیدن و نفس دادن ..

برای دلی که حتی نمیفهمید که درد کشیده ولی نزاییده و نفس داده ولی جون نداده و... بین همه ی این دادن ها و ندادن ها بازهم، "هیچ کس" نیست.

چند ساعتی بود که به اصرار ماه بانو نشسته بودم روی کانپه مقابل تلویزیون و نگاه بی روحم رو دوخته بودم به یکی از برنامه های به ظاهر طنزش که بخندم وشاد بشم و یادم بره که "هیچ کس" نیستم !



قیافه ام هم که خیلی رقت بار شده بود و دیگه از اون رهای پر از تزویرو ریا خبری نبود .. هفته ها بود که خودش شده بود . انقدری که حتی سمیرا رو هم به تکاپو انداخته بود تا کمکم کنه و دلداریم بده و ارومم کنه ... اینقدری که حتی، راضی بشه سروش رو ملاقات کنه و از من بگه و توی خونه اش راهش بده ، تا شاید اون بشه مرهمی برای درد "هیچ کس بودن من ."

زنگ خونه که به صدا در اومد ، توجه ای نکردم . حتما باز هم سروش بود که اومده بود اصرار کنه و بخواد که یا باهاش بیرون برم یا به شوخی ها و جوک های بی مزه اش بخندم !

اما بعد از دو باری که زنگ خورد و کسی جواب نداد به اجبار بلند شدم تا جوابش رو بدم . اونم تقصیری نداشت و فقط میخواست که منو از حال و هوای داغونم خارج کنه . درست مثل چند ساله پیش ...

چند ساله پیشی که مرهم زخم هام شده بود و ارومم کرده بود و شده بود همه ی نداشته هام ... ولی الان حال من با اون موقع یه تفاوت بزرگ داشت !!

من اون موقع بین همه ی نداشته هام خدا رو داشتم و حالا بین همه نداشته هام اون رو هم ندارم ...

اما وقتی روی تصویر چهره ی مردی رو دیدم که روزها منتظرش بودم و توی خیالم تصورش میکردم ، جیغم بلند شد و همه ی تن چشم شدم و دوختم به درب باز ساختمان تا بیاد و ببینمش و زیارتش کنم و پرستش کنم و ...



سوگل من آمده بود .. مهم نبود که من "هیچ کس" بودم ... سوگل رو آورده بود
و مهم این بود که همه ی سلول های بدن من با همه ی "هیچ کس" بودنشون اون رو فریاد
میزدند.

سام که وارد شد . سوگل رو از بغلش بیرون کشیدم و نشستم روی زمین شال روی
سرم رو روی سرش کشیدم و بوییدمش و بوسیدمش ...

عزیز دلم بود .. نفس گمشده ام و مهم نبود که چهره ام رقت بار شده بود و مهم
نبود که ترحم برانگیز شده بود ..

سوگل اومده بود و من حالا داشتمش و میتونستم ببوسمش و "ماما" نـ گفتنش
روحتی به جون بخرم و براش "رها" باشم .. شاید هم "هیچ کس" ... ولی هر چی که هستم
فقط بـ اشم...

موهانش رو بوسیدم و بو کشیدم .. دخترکم اومده بود .. سوگلی دلم اومده بود ...

مهم نبود که یادش نیست من براش "ماما" بودم ... مهم نبود .. بود؟!!

سوگلم یادته بیخوابی های "ماما" رو ... یادته لالایی های شبونه ی "ماما" رو



یادش بود .. وقتی بلند خندید فهمیدم که یادش هست .. وقتی قهقهه زد ، دلم گرم شد . قهقهه زدم ..

برای سوگلم "هیچ کس " نبودم . "رها " بودم یا شاید حتی "ماما"...

ساعتی بود که به خونه ی سام برگشته بودیم . به محض اینکه وارد شدیم من بدون توجه به سام و ماه بانو وارد اتاق سوگل شده بودم و خودم رو با اون مشغول میکردم .

دو هفته بود که سوگلم رو حمام نکرده بودم و موهای طلایی خوشرنگش رو نشسته بودم و شامپوی خوشبویش رو نفس نکشیده بودم .

دو هفته بود که خوابونده بودمش و براش قصه ی دلداگی های پدرش و شیطنت های مادرش رو زمزمه نکرده بودم .

از روزی که آرام عزیزم رو به دل خاک سپردیم و تن زیباش رو پشت تی از خاک پنهان کردیم ، با خودم عهد کرده بودم که نذارم خاطراتش هم فاصله بگیره ..

عهدم شکسته شده بود و دو هفته بود براش نگفته بودم ولی دلم به این خوش بود که این فاصله ها هرچند که دو هفته ای و اما به اندازه ی خاک های سرد و مدفون شده روی صاحبش نیست !



براش قصه میگفتم . قصه ی دختری رو که همه ی زندگیش تلاش بود و دختری که مرد نبود ولی مردانگی میکرد . دختری که پدر نداشت ولی پدری میکرد برای خودش ، برای خواهرش و شای حتی برای مادرش ..

براش گفتم تا بدونه که در پس تارو پود وجودش چه چیزی جریان داره .. براش میگفتم تا بدونه همه ی وجودش از زنی غیرت مند بوده تا چشمه ی غیرتش رو جوشان کنم و پرورش بدم و به بارورش کنم و...

انقدری گفتم تا چشمای زیباش رو به روی من بست و خوابید . توی خواب حتی از بیداریش هم دوست داشتنی تر میشد .

وقتی که خوابید از اتاق بیرون رفتم تا از ماه بانو برای نجات شکم گرسنه ام کمک بگیرم و فریاد هاش رو خاموش کنم . سام روی کاناپه نشسته بود و خودش رو با لپتاپش مشغول نشان میداد . سلام ارومی کردم و به چشمهای گردشده اش توجه ای نشون ندادم .

اما به محض اینکه وارد اشپزخونه شدم نگاهی به خودم کردم و اه از نهادم خارج شد .

وقتی میخواستم سوگل رو حمام کنم مانتو و شالم رو درآورده بودم و حالا تاپ پشت گردنیه صورتی جیغ تنم بود و شلوار جینم رو هم تا زانو بالا زده بودم و بعد هم که به خاطر گرسنگی اصلا توجه ای به نوع پوششم نکردم و بیرون اومدم .



ماه بانو که نگاه ماتم زده ی منو به لباسم دید به جای اینکه فکری برای این بدبختی من بکنه با صدای بلند خندید و منو توی ماتمکده ی دلم تنها گذاشت .

روز اولی که اینجا اومده بودم آرام از حساسیت های سام برام گفته بود و منم همیشه رعایت میکردم و از لباس های پوشیده استفاده میکردم یا حتی بعضی وقت ها تمام مدت با مانتو سر میکردم و حالا ...

درست بعد از بیرون شدنم توسط سام اونم به خاطر نبودن آرام و جوان بودن من و خودش ! باید با این سرو ریخت بیرون پیام و توقع چشمای گرد شده ی اون رو هم نداشته باشم .

ماه بانو میخندید و با حالت زاری نگاهش میکردم . ولی خوب اون هرگز حاضر نبود التماس چشمام رو در نظر بگیره مخصوصا با وساطتی که کرده بود و منو برگردونده بود حاضر نبود سمت تیرهای ترکش احتمالی سام بره و منم که حتی فکرش رو هم نمیکردم .

بیخیال خوردن چیزی شدم و با تمام سرعتی که از خودم سراغ داشتم به سمت اتاقم دویدم و ندیدم که ایا سام هنوز همون جا نشسته یا اینکه به اتاقش رفته .. به هر حال فرقی هم نمیکرد اون منو از روبه رو دیده بود و حالا پشت رو !!

لباسم رو پوشیدم و تا وقتی که ماه بانو از آرامش خانه خبر نداد از اتاق خارج نشدم

سام از خونه بیرون رفته بود و به یاری خدا خبری از تیرو ترکش هم نبود .



شام رو که خوردیم به ماه بانو کمک کردم تا میز رو جمع کنه و بعدش هم شستن ظرف رو به عده گرفتم . به هر حال امشب من به اندازه کافی شاد بودم و میتونستم این شادی رو با همه شریک بشم !

اما خوب این شادی زیاد دوام نداشت سام برگشت و از من خواست تا مقابلش بنشینم .

ماه بانو دو فنجان چای ریخت و دستم داد و قوت قلب شد برای ضربان های شدید من و به دلم اطمینان داد که دلواپس نباشد و آرام بگیره که دیگه رفتنی درکار نیست و قرار نیست بار دیگه جدایی رو تجربه کنه و که قرار نیست بار دیگه التهاب و غم ، سیم شود و دور قلبم را بیوشاند .

اما خوب این ها هیچ کدوم برای دل مار گزیده ی من امینت نمیشد و تفاوت مار و ریسمان را مشخص نمیکرد . دلم ترسیده بود و میخواست به سمت اتاق سوگل بره و چنگ بزنه به لباسش و بیدارش کنه و تا هیچ قدرتی نتونه بگیرتش و هیچ ماری نتونه دوباره بگذش ...

لرزش دستام رو نمیتونستم بیوشونم .سینی رو بدون تعارف روی میز گذاشتم و روبه روی سام نشستم و خیره شدم به دستاش که روی سینه اش قفل شده بود .

سام بعد از لحظاتی که انگار تازه به خودش اومده بود تشکر کرد .



چای رو برداشت و کمی نوشید . سکوتش شاید انقدری نبود که بشه بهش زمان داد .. اما برای من که پر از ترس و التهاب و نگرانی بودم دقایق به سال ها میگذشت و ظاهرا برای سام چندان اهمیتی هم نداشت که اشن چنین کشدارش میکرد .

ارنجش رو به روی پاهاش تکیه داد . وقتی نگاه منو متوجه خودش دید ، چشماش رو به چشمام دوخت و شروع به صحبت کرد .

سام _ حقیقتش اینه که نمیدونم دقیق باید از کجا شروع کنم . شما الان یک سال و نیم هستش که با ما هستین و از سوگل مواظبت میکنید .

کمی مکث کرد و کلافه دست روی صورتش کشید و پوفی کشید .

سام _ ولی خوب میدونین که شرایط عوض شده و دیگه آرام من بین ما نیست ، برای همین بود که من ترجیح میدادم که دیگه از شما کمک نگیرم .. ولی سوگل به شما وابسته است و توی این دوهفته فهمیدم که حداقل من نمیتونم به تنهایی از پس بزرگ کردنش بریام .. اینه دوباره مزاحم شدم تا اگه بشه تا وقتی که سوگل تا یه حدی بزرگ بشه که بتونه با شرایط کنار بیاد از شما کمک بگیرم .

ساکت شد . حرفی که میخواست بزنه مطمئنن باب میل من نبود که این همه سخت شده بود براش و قدرت سخنوری رو ازش گرفته بود .

سام _ سوگل هنوز خیلی کوچیک به مراقبت شبانه روز نیاز داره .. این یکی دو ماه رو هم که اینجا بودین ، دیدین که شبا هم گاهی بیدار میشه و گریه میکنه .. که خوب



متاسفانه هفته های اخیر بیشترهم شده ! ... اینه که میخوام خواهش کنم که از این به بعد رو هم شبا بمونین .. در مورد حقوقتون هم مبلغ رو دو برابر میکنم که بیشتر شرمنده شما نشم ...

جابه جا شد و نگاهش رو به تصویر زیبا و بزرگ شده ی آرام دوخت و ادامه داد:

سام _ آرام من رفته و دیگه تربیت مستقیم سوگل به دست شما افتاده ... البته آرام به شما خیلی اطمینان داشت و خیالش راحت بود اما حقیقت امر اینه که من ، دلم میخواد دخترم طبق اصول خودم بزرگ بشه . توهین نشه ولی شرایط بزرگ شدنش هم باید مساعد باشه ...

میدونستم . همیشه میدونستم که هرگز از من خوشش نمیومد و از بودنم راضی نبود .. ولی هرگز این طور مستقیم به روی من نیاورده بود و این جور خردم نکرده بود که من مجبور بشم با فشار ناخنهام به کف دستم بند بزنم بند بند وجودم .

سام _ من به رفت و آمد شما کاری ندارم .. شما مختار هستین که هر طور دلتون میخواد زندگی کنین .. فقط با شرطی که با من یا ماه بانو هماهنگ باشه که بتونم برنامه ای برای سوگل داشته باشم .. و در مورد پوششتون هم میخوام که حداقل تا وقتی که مقابل سوگل هستین رعایت کنید .. دلم میخواد الگوی دخترم برای آینده اش بهترین باشه و ...

اون میگفت و من گوش میدادم و درد میکشیدم ویادم میومد و دلم براش پر میزد و صداش توی سرم فریاد میشد که " عزیزکرده های من هیچ وقت نیاز ندارن که بهشون تذکر بدی بابت نوع پوشش خانوم " و دلم مچاله میشد از این تذکر ها و ...



وقتی دوباره روبه روم نشست . آرام شده بود و این بار من بودم که در جدال با بغض و اشک میسوختم و جون میدادم که همون یه ذره غرور رو هم از شخصیت بند خوردم دریغ نکنم .

سر بلند نکردم تا برق اشک توی چشمام تیر نشه توی چشماش و نفس عمیق نکشیدم تا نفس های جا مونده از اون رو نفس نکشم و درد بغضمو بیشتر نکنم . حتی اگه برای کوچک کردنش نیاز داشته باشم به بلعیدن هوای هرچند ، سنگین اطرافم .

خم شدم لیوان سرد شده ی چای رو برداشتم و یه باره نوشیدم تا مادری کنم برای دلم و ارومش کنم و بغضم رو کوچک کنم ولرزش صدام رو بگیرم .

_ بله حتما ! متوجه شدم .

تعجب کرد . از چی این همه تعجب کرد ؟!

من درد کشیده بودم و حالا طیب بودم . من درد فراق را کشیده بود و طیب شده بودم برای دل خودم و میدانست که درمانی نداره جز داشتن و دم زدن .. داشتن سوگل رو به دم زدن مقابل سام ترجیح دادم و من انتخاب کرده بودم این راه را، میدانستم که دیگر ان "عزیزکرده" نیستم و دیگر نیاز دارم به این تذکر ها و ایراد شنیدن ها!

سوگل رو حمام کرده بودم . اینقدر توی وان نشسته بود و روی من آب ریخته بود که حالا از خستگی حوصله ی قلقلک دادن های منم نداشت و غرغر میکرد .



ولی خوب منم توجهی نداشتم . هرگز نمیتونستم در مقابل سفیدی شکمش و
لختیش مقاومت کنم!

لباسش رو پوشیدم و بغلش کردم و میخواستم ببرمش تا غذا بهش بدم که رسماً
صدای فریادش بلند شد! خوابش میومد و ترجیح میداد فقط از تخت خواب گرم و نرمش
استفاده کند .

از پله ها پایین اومدم و به سمت آشپزخانه رفتم . ماه بانو مشغول اشپزی بود . با
صدای سوگل سربرگردوند و به تقلای بین منو اون با صدا خندید . البته که برایش عادت
شده بود که منو گاهی اوقات لج باز تراز سوگل ببینه ! در این جورمواقع هم با گفتن " تو از
سوگلم کوچولو تری " توجه خاصش رو به من نشون میداد !!

خوب حقیقتش این بود که من در مورد سلامت سوگل به شدت جدی و البته سخت
گیر بودم و به خاطر مقاومت سوگل به لجبازی تعبیر میکرد و منم سعی درتغییر این تعبیر
نداشتم و کار خودم رو انجام میدادم !

سوگل رو روی صندلیش گذاشتم و با تلاشی مضاعف البته تا وقتی که بیدار بود ،
سرلاکش رو دادم . روی تختش گذاشتمش و صورت تپلش رو بوسیدم .

از حمام که بیرون میومد ، ابروهای کم رنگش بیشتر رنگ میباخت و همه ی رنگش
رو به لپ صورتی رنگش میخشید و لباس رو رنگ میکرد .



عزیز بود و هرروز بیشتر عزیز میشد و زندگیم میشد ثانیه به ثانیه با اون بودن و هرثانیه ی اون میشد درد برای دلم و ازار برای ذهن خسته ام و عزادار برای روزای بی اون بودن میشدم .

عزادار روزایی میشدم که به من احتیاج نداشته باشه و دیگه براش "ماما" نباشم و بشم "هیچ کس" و سام مچاله ام کند و ...

سوگل که خوابیده بود منم ترجیح دادم روی تحقیقاتم کار کنم و خودم رو برای کنگره ی پزشکی آماده کنم . باید خودم رو به نوعی دیگه بالا میکشیدم .

سام از شبی که به نوعی با من اتمام حجت کرده بود دیگه شب ها دیر به خانه میامد و یا اگرهم در خانه بود ، از اتاقش خارج نمیشد .

سوگل رو توی اتاقش میدید و شب هایی که دیر به خانه میومد توی اتاق اون شب رو به صبح میرسوند و با صوت زیباش براش قران میخوند و از خدا میگفت .

تا جایی که امکان داشت از روبه روشن شدن با من پرهیز میکرد و به همین دلیل من آزادی بیشتری داشتم و راحت تر توی خانه لباس میپوشیدم .

البته ماه بانو به شدت از این وضع ناراضی بود و چند روزی بود که توی گوش من زمزمه هایی میکرد و سعی داشت به اشکال مختلف من رو راضی به این کار بکند ، درست مثل من که سعی داشتم به اشکال مختلف این فکر رو از ذهنش خارج کنم !



اما خوب مرغ ماه بانو یک پا داشت و درست زمانی که من فکر میکردم این مسئله به طور کلی از ذهنش پاک شده ، سام رو غافلگیر کرد و از جبهه ی اون وارد این جنگ شد !

درست زمانی که من دنبال سوگل میدویدم و "موش کوچولو" خطابش میکردم و درست زمانی که نگاه سام از سوگل بالا اومد و به من رسید و اخم الود شد، ماه بانو صدایش کرد و منتظر شد تا روی مبل همصحبتش بشود !

جمعه صبح که سام قصد خارج شدن از خانه رو داشت ، ماه بانو صدایش کرد و ازش خواست که چند دقیقه صبر کند .

یک لحظه تمام تنم به رعشه افتاد . تاب و توان از جانم رفت . سوگل را به اغوش کشیدم به خودم فشردم . من توانش را نداشتم و حاضر نبود بار دیگر جدایی را بچشم .

ماه بانو میخواست مادری کند . مادری کند و به قول خودش تن عرش را لرزه نیاندازد و نمیفهمید که تن من را به لرزه میاندازد و جانم را ذره ذره اب میکند و دلم را به تلاطم میگیرد.

ماه بانو چرا نمیفهمید که من نیامده بودم که روی زندگی کسی خراب شوم و جای کسی را بگیرم . چرا نمیفهمید که من از اول در ذهن سام یه ویرانگر بودم و برای نشستن



روی خرابه های زندگیش اومده بودم که با من میجنگید و به شدت از من دوری میکرد . حالا از اون میخواست که عرش رو نلرزونه و من ویرانگر رو پذیره و اغوش باز کند و دلی که برای آرام بود رو به من بسپاره و ...

چرا نمیفهمید که من حتی نمیخواهم "ماما" باشم و همین که "رها" باشم راضی ام

؟

چرا نمیدید که من از "هیچکس" شدن به شدت میترسم و میلرزم و خون گریه میکنم .

ماه بانو که منو صدا کرد و ازم خواست که روی مبل کنارشان بشینم ، سام اخم کرد ! حس کرده بود .

منم اخم داشتم .

من درد هم داشتم . من ویرانگر نبودم . من اویزان هیچ زندگی نمیشدم .

من فقط بد دیده بودم و بد میاوردم که حالا این جا بودم .

من "عزیزکرده" بودم و "نوردوعین" بودم و حالا شده بودم دلیل خشم "دوعین" و ویرانگر زندگی ویران شده ای که ، توی ویرونیش هیچ نقشی نداشتم و دردم آمده بود .



ماه بانو میگفت و سام چین میداد به ابرو و فک منقبض میکرد و من ...

من سوگل رو به خودم میفشردم .

ماه بانو باز میگفت و تا جایی که صدای بلند " نه " سام رو شنید و این بار اون بود که اخم میکرد و من بودم که لبخند زدم و دلم رو اروم میکردم به نگاه خشمگین سام که به ماه بانو بود نه به من !

ماه بانوما قصد کوتاه اومدن نداشت گویی :

ماه بانو _ چرا نه ؟

سام _ ماه بانو خواهش میکنم تمومش کنید

ماه بانو _ پسرمن میگم چرا شبا باید این همه دیر بیای خونه که این بچه نبینت ؟
تاکی باید به این وضع ادامه بدی ؟

سام _ من مشکلی ندارم

ماه بانو اما عصبانی تر ادامه داد :



ماه بانو _ معلومه که مشکلی نداری .. فکر میکنی دو روز دیگه این بچه بزرگ میشه و تو میتونی به راحتی از رها جداش کنی و خودت راحت زندگی کنی دیگه .

سام نگاهش این بار به من افتاد و من دلم مچاله شد از این واقعیت و ..

سام _ این طور نیست ماه بانو .

ماه بانو _ چطور نیست ؟ این بچه هم به تو احتیاج داره هم به رها . من که نمیگم حالا باهم زناشویی داشته باشین که جفتتون موضع میگیرن برای من و ابرو گره میدین . من میگم محرمش بشوکه این هم عذاب ندی خودت و این بچه رو .

سام _ ماه بانو !

ماه بانو _ ماه بانو و استغفرا.. بین چطوری دهان ادم رو باز میکنن ها . یعنی میخوای همیشه همین کار رو بکنی ؟ شبا دیر بیای و یا تا ابد توی اتاقت کز کنی ؟

سام فقط اخم کرد و چیزی نگفت . حرفی برای گفتن نداشت . نیازی هم نمیدید که بخواد ماه بانو رو راضی کند . به هر حال کار خودش رو میکرد . اما من حرف داشتم .

_ ماه بانو من درستش میکنم .

ماه بانو تیر ترکشش رو این بار مستقیم به سمت من پرتاب کرد :



ماه بانو _ چیه ؟ حتما میخوای تو بری توی اتاقتو تا وقتی ان خونه است بیرون نیای

!؟

لبم رو گزیدم و به نگاه خیره ی سام توجهی نکردم .

_ نه ! من نوع پوششم رو تغییر میدم . توی معرض نگاهش قرار نمیگیرم تا اذیت

نشن .

و نگاهم رو سام دوختم واین بار خطاب به اون ادامه دادم :

_ شما هم لطفا بیشتر برای سوگل وقت بگذارین و خودتون رو به خاطر حضور من

معذب نکنین .

نمی دونم صدای من ان قدر غم داشت که ماه بانو رو این طور غمگین کرد یا تحکم

کلامم بود که سام رو خیره به چشمای نمناکم کرده بود .

هرچه بود ، دل من بود که هم دردناک بود و خار شده بود و عزیزدل نبود و پس زده

شده بود .

دل من بود که اندوه سرد زمستون دامن گیرش شده بود و در پی بهار دستایی

میگشت که سالها نوازشش کرده بود و حالا خزون زده اش کرده بود . که نکرده بود و این



دل من بود که خودش رو محروم کرده بود از این دست ها و نوازش ها و جانم ها و زمستون ها..

که حالا باشم و برای ندیدن این نگاه های طلبکار ، به دنیا التماس کنم و به کلامم تحکم بخشم که نفسم رو عزت ببخشم و بزرگش کنم که خار تر از این نباشد . که التماس کنم به مادری که ادری نکن برای من که من برای هیچ زندگی ای نقشه نکشیدم که من همونم که عزیزدل خانواده بوم و برای داشتنم باید کفش اهنی به پا میکردن و میدویدن و باز هم نمی رسیدن و من همونم که دل عزیز دل رو خار کردم و

من همونم که اینجا نشستم و حالا، برای دل پیرزن عزادارم ! دلم برایش مادری میکند.

کسی چیززی نمیگفت . ولی من هنوز حرف داشتم .

_ من همه ی شرایط شما رو شنیدم . همه رو به دیده منت می پذیرم .قبلا هم گفتم سوگل رو طبق نظر شما بزرگ میکنم . مطمئن هم باشین که هرگز قصد وارد شدن به زندگی شخصی شما رو نداشتم و نخواهم داشت .

شراره های اتش درون نگاهش کمترین اهمیت رو برای من داشتن . من مادر بوم و برای دلم مادری میکردم . نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

_ پس از جانب من خیالتون راحت باشه . هرگز برای شما مزاحمتی نخواهم داشت و

...



گفتنش برای من " عزیزدل " سخت بود . سخت که نه درد بود . اما باید میگفتم که هرچه کرد با من دل من کرد و ...

_ مطمئن باشین که توی زندگی شما از سایه هم کمرنگ تر خواهم بود و هرچه نور دارم برای زندگی خودم میگذارم و سوگلم .

وقتی که از روی مبل بلند شدم ، سام سربه زیر نشسته بود و ماه بانو گریه میکرد و من دلم پیچ میخورد و بی تاب میگرد و هوای نوازش پدر داشت و دامن مادر !

سوگل که خوابید من بلند شدم . بعد از ظهر سوگل رو نخوابونده بودم که شب رو زودتر بخوابد . میخواستم برم بیرون از این فضا تا هم اروم بگیرم و نفس بکشم و خاکستر شعله ور شده ی دلم رو مرهم باشم .

ماه بانو توی اشپزخانه بود و برای شام تدارک میدید . سام هم روی راحتی های مقابل تلویزیون نشسته بود و به اخبار پزشکی گوش میداد .

توجهی به نگاه خیره اش نکردم و به سمت ماه بانو رفتم و ازش خواستم که چند ساعتی رو مراقب سوگل باشد. تاکید کردم که سوگل خوابیده و بیدار نمیشود و این رو خطاب به سام گفتم تا نگاه خیره اش رو کم کنم و بعد هم از ان جا گریختم .



از خانه که بیرون امدم نگاهی به ظاهرم انداختم . مانتوی سفید و شلوار جذب صورتی رنگم باعث خیرگی نگاهش شده بود یا نقاب رنگ دار صورتم که نه به قصد زیبایی که فقط برای ابروداری از دل درد دارم بود ، نمیدانم . هرچه بود دلم مهم بود که بی توجهی میخواست و عزت !

پیاده روی در خیابان های بالا شهر اگر بوق های بلند و زمزمه های درناک را داشت ، هوای خوب و خلوتی را نیز داشت که تحمل کنی و دم نزنی و باز هم راه بروی و راه بروی .

انقدری راه رفتم که خسته بشم و دلم بخواهد زنگ بزنم به سروش و بازم مهمان درد دلام بکنمش و از دردام برایش بگویم و لبخند بدون ترحمش رو به جون بخرم .

سروش _ جونم رهایی ؟

لبخند زدم

_ سلام سروش سیما !

سروش _ یعنی همیشه به روی تو خندید .

خندیدم

_ نه !



سروش _ همون . کجایی ؟

_ تو خیابون .

سروش _ اونو که میدونم .. دقیقا کجایی با این احوالت ؟

_ اومدم خرید کنم . میای ؟

سروش _ چیه بازم برای جیب من نقشه کشیدی ؟

خندیدم

_ نه خیر به کوری چشم تو تازه حقوق گرفتم و حسابمم برای یه خرید عالی پر

سروش _ !! پس یه مترسک سرجالیز میخوای که بیاد اونجا و تمسخر دیگران به خاطر دست به جیب نشدنش به جون بخره !

_ یه چیزی توی همین مایه ها .. میای ؟



سروش _ توی راهم .. زود بهت میرسم !

تماس که قطع شد ، من خیلی اروم تر بودم و مصمم تر بودم توی تصمیمم !

ساعت ۱۲ بود که سروش جلوی خونه پارک کرد .

حس خوبی داشتم که همه ی اون رو مدیون سروش بودم . دوست روزگار ساختم بود به حق که در این دوستی کم نگذاشته بود ، این قدری که جایگاه خودش رو توی زندگی من پررنگ کرده بود تا حدی که من در تمام لحظات ناراحتی و سختی یا حتی خوشحالی به یادش میافتم و دلم میخواست همه ی حس های خوب و بدم رو با اون تقسیم کنم .

سروش _ به چی داری فکر میکنی که این همه به صورت من خیره شدی ؟

_ به غنیمتی که از دشمن گرفتم برای این روزام

خندید .

سروش _ میدونستی دشمن داره دربه در دنبالت میگرده ؟

اخم کردم .



_ که چی بشه ؟

سروش مرموز بود!

سروش _ یه کمی شیطنت کردم ...

ابروی من که بالا رفت صدای خنده ی سروش بلندتر شد

سروش _ بهش گفتم داری کار میکنی ! افتاده دنبالت توی بیمارستانا ...

اخم کردم

_ به دست نشونده هاش شک کرده ؟!

سروش _ اونو که نه .. مطمئن توی تهران کسی بهت کار نمیده .. داره دنبالت توی

شیراز میگرده !

_ چرا شیراز ؟! تو بهش گفتم من شیرازم ؟

سروش _ نه جون تو ! من فقط بهش گفتم رفتی در پی حافظ !



_ خوبه .. اگه دیدی خیلی دربه درم بود ، ادرسم رو که داری بده بهش .

سروش زیرلب "حتمًا" غلیظی گفت و در همون حال پیامکی رو که براش امد رو باز کرد . منم در رو باز کردم و از ماشین پیدا شدم . درپشتی رو که باز کردم خرید ها رو بردارم سروش هم شاکی پیدا شد !

سروش _ یعنی اگه پول رو برنمی گرداندی امشب خوابت نمیبرد دیگه نه .

خنده ام گرفت .

_ بانک بهت اس داده بود .

سروش _ اوهوم .

_ چه اکتیو !

سروش _ برای رو کردن ست بعضی ها اره خیلی اکتیو هستن !

_ میخواستی جوگیر نشی هی دست بشی . تا بعضی ها زحمت یه انتقال وجه به گردنشون نیوفته .



سروش فقط با اخم نگام کرد . دلخور شده بود ، میدونستم . اما نمیتونستم کمک مالیش رو هم بپذیرم .

_ دلخور نباش ! من به حد کافی نمک گیر تو هستم .

این بار نگاهش رو هم از من گرفت .

_ سروش؟! من فعلا پول دارم ، مطمئن باش هر وقت به پول نیاز داشتم اولین فردی که به ذهنم بیاد تویی .

لبخند بی جونی زد .

سروش _ نمیخواه درستش کنی .. کلید داری ؟

اوهومی گفتم و کلید رو که ماه بانو بهم داده بود از کیفم دراوردم . در رو که باز کردم سروش کیسه های خرید رو روی زمین گذاشت و "خداحافظی" گفت و رفت . کیسه ها رو برداشتم و حیاط رو طی کردم و سعی کردم با کمترین صدای ممکن درب ورودی رو باز کنم و به اتاقم برم . برق ها همه خاموش بود و فقط دیوار کوب ها روشن بودند ، مطمئن همه خواب بودن .

روی نوک پنجه به سمت پله های رفتم که با صدایی میخکوب شدم !



_ سلام !

برگشتم . سام بود . شوکه شده بودم . چرا بیدار بود .

سام _ فکر نمیکنید کمی دیروقت برگشتین !؟

صداش آرام بود .

_ متاسفم کارم طول کشید . شما چرا بیدارید ؟ سوگل بیدار شد ؟

سام _ خیر خانم ! منتظر بودم تشریف بیارید درب رو قفل کنم و برم بخوابم .

ابروهام بالا رفت . اما چیزی نگفتم .

سام هم وقتی دید چیزی نمیگم . با گفتن " شما بفرمایید اتاقتون " بازجویی رو به اتمام رسوند و اجازه خروج رو صادر کرد !

شب به خیری گفتم و منتظر جوابش هم نمودم به سرعت به سمت اتاقم رفتم تا استراحت کنم . ولی قبلش سری هم به اتاق سوگل زدم و از خوب بودنش مطمئن شدم .



ساعاتی بود که سام به خونه اومده بود و توی سالن مشغول بازی با سوگل بود . منم ترجیح دادم توی اتاقم بمونم و کمتر مقابلش ظاهر بشوم .

اما حالا وقت شام بود و مجبور بودم که اتاقم رو ترک کنم .

مقابل ایینه ایستادم و ظاهر جدیدم رو از نظر گذروندم . دختر اریایی پیش روی من دختری بود که زنانگی هاش رو برای خودش حفظ کرده بود ، در عین حال هم نگین انگشتری بود که میدرخشید و چشم ها را خیره میکرد !

از اتاق خارج شدم و به سمت پایین رفتم . سوگل من رو دیده بود و دست و پا میزد و با "ماما، ماما" کردن هایش و توجه سام رو هم به سمت من جلب کرد .

به سمت سوگل رفتم و به سام توجهی نکردم و اجازه دادم تا ظاهر جدیدم رو به خوبی کنکاش کند . دامن بلند و پرچینم که دنیایی از رنگ ها را در خودش داشت و بلوز چاک دار سفیدم که بلندیش نیمی از دامنم رو میپوشاند و کت کوتاهی که از طیف رنگ های دامنم بود و به شال ریش دارم به شدت نما میبخشید ، ظاهری نبود که به ثانیه و یک نگاه نیاز داشته باشد و حداقل دقایقی را زمان میخواست و من این زمان را به سام بخشیدم !

سوگل رو به اغوش کشیدم و به سمت ماه بانو رفتم . لبخند رضایت بخش و شاد ماه بانو رو به جان خریدم و لبخند زدم .



همونطور که سوگل رو در اغوش داشتم ، چرخى زدم و گفتم :

_ چطورم ماه بانو جون ؟!

ماه بانو _ ماه شدى دخترم . چقدر بهت مياي اين لباس ها !

_ واقعا ؟!! باوركن يه دنيا گشتم تا تونستم پيدا شون كنم!!

ماه بانو با لبخند تاييد كرد .

ماه بانو _ انگار براي خودت دوختنش !

_ چند تا هم پارچه خريدم كه بدم خياط براي دختر خوشكلم بدوزه !

صورت سوگل رو محكم بوسيدم .

_ شما هم دوست دارين بديم براتون بدوزن ؟!



ماه بانو _ ای مادر دیگه از من گذشته این رنگی رنگی ها رو بپوشم . شما جوونا باید اینجوری بپوشین .

میخواستم جواب ماه بانو رو بدم که سام قبل از من جوابش رو داد :

سام _ رنگ روشن برای هر سنی خوبه ماه بانو .. پیامبرم خیلی به اون تاکید کردن !

سکوت که کرد من هم اظهار فضل کردم :

_ شما بپوشین ، جوون بیست ساله هم میشین !

ماه بانو با صدا خندید و سام لبخند زد و سوگل دست دستی کرد و دندونای تازه نیش زده اش رو به رخ کشید و منو وادار کرد که "موش کوچولو" خطابش کنم و گونه های تپلش رو ببوسم .

" فصل پنجم "



" دو سال و نیم بعد "

" سام "

به قاب های روی میزِ کارم خیره شدم...

انگشتم به اولین قاب افتاد، عکسی سه نفره... من، آرام و سوگل....

قابِ عکسِ دوم... عمه و من...



قابِ عکسِ سوم عکسی از دندان درآوردنِ سوگل و خندیدنِ دندانِ نماس به سمتِ دوربین....

قابِ عکسِ آخر.... عکسِ سه نفری از سوگل و رها و ماه بانو....

سوگل با دامنی از زر و زینت های بافتی.... با چشمهایی از سبزِ زمرد... با لبهایی از قرمزیِ آتش....

نگاهی که حالا دو سال بزرگتر شده بود.... چشمهایی که حالا چهار ساله شده بود....

قدی که حالا هم اندازه ی دخترهای ۴ سال شده بود....

لبخندی کج روی لبم خودنمایی کرد... جرعه ای از قهوه ی تلخم رو فرو خوردم...

آرامم...! امیدوارم دختری که دوست داشتی، دختری که لیاقتِ بودنش رو داشتی رو بهت هدیه داده باشم....

امیدوارم کوتاهی از من نباشه.... آرام... تو، تو روزهایی که سوگل عاشقانه رها رو میخواست حضور داشتی... میخوام بهت بگم که حالا نقشِ رها تو زندگیش خیلی پر رنگ شده.... خیلی.... به اون میگه "ماما"...



یعنی از وقتی که زبون باز کرد خیلی زیبا و بچه گانه اونو طلب کرد....

اونو میشناخت اما در سیمتی که اصلا وجود نداشت....

این زندگی بد تا کرد... اما من نباید دخترم رو به فراموشی بسپارم... برایش پدری
میکنم....

لبخندی عمیق روی لبم نقش بست....

آرام....! نیستی ببینی وقتی با رها بازی دندان بازی میکنن چقدر شیرین میشه....
رها دندان هاشو بیرون میاره و سوگلم به تقلید از اون کارش رو تکرار میکنه...

چراغِ خونه م روشنه آرام...! دعا کن درست تربیت شه، درست بزرگ شه، آدمِ
بزرگی شه....

صدای در افکارم را بر هم زد...

قاب عکس را برعکس روی ران پام گذاشتم...

_ کیه؟؟؟؟



صدای قشنگش تو راه رو پیچید....

_ منم بابایی..._

بی اراده گفتم:

_ برای اومدن تو اتاق بابات هیچوقت اجازه نگیر...._

دستگیره ی در زره ای تکان خورد و قامت دخترم اون پشت خودنمایی کرد... دامنی کوتاه تا روی زانو با تی شرتی صورتی پوشیده بود...

موهاشو دم اسبی بسته بود و جلوشو چتری رها کرده بود... با حالت دو خودش رو تو بغلم رها کرد... قبل از برخورد تنش با پاهام عکس رو روی میز گذاشتم... سرم رو تو گودی گردنش فرو بردم...

بوی عطر رها رو میداد...

_ پیش کی بودی بابا؟_



خندید و گفت:

سوگل: ماما....

بوسیدمش و گفتم:

_ مامارو بیش تر دوست داری یا بابارو ؟

لبخندی کج زد و خودش رو به فکر کردن زد....

_ اووووم!!!! بزار فک کنم... خوب معلومه...

پرسشگر و مشتاق به لب هاش خیره شدم که یک آن خودش رو پرت کرد و از فرصت استفاده کرد و در حال در رفتن گفت:

_ ماما رهارو...

_ ایییی پدر سوخته وایسا تا نشونت بدم...

دوید و درم پشت سرش بست در و با شدت باز کردم و دنبالش دویدم...



وقتی بهش رسیدم تو بغلِ رها گم شده بود و نفس نفس میزد...

خم شدم تا دم و بازدمم به راه بیفته... خنده ای آرام کردم و به سمتِ رها گفتم:

_ ولش کن این شیطونو، من رو میکاره و دم رفتن حرفِ نامربوط میزنه...

خودشو تو بغلِ رها به رقص دراورد و دوباره گفت:

_ ماما رها، ماما رها...

رها خندون با چشمهایی گرد به پدر و دختر خیره بود...

_ چی شده؟ پدر و دختر چیشون شده...!

سوگل آرام تکونی به خودش داد و وقتی فهمید جاش امنه و خطری تهدیدش
نمیکنه... لب باز کرد و گفت:

_ بابا!!!!!! از من خواست بگم تورو بیشتر دوست دارم یا اونو.... که منم گفتم ماما
رها رو...



لبخندی از رضایت کنج لبه‌هاش نشست...

رها: خوب این چیش بده آقای بد عنق؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

_ من باباشم....

چشم فرو بست و دوباره باز کرد و به سوگل اشاره کرد و گفت:

_ خوب منم ماماشم...

سوگل مشتاق به این صحنه ی بزم چشم دوخته بود که صدای ماه بانو جو رو آروم کرد...

ماه بانو: سوگل بیا بغل ماه بانو که این دو تا حالا دعواشون میشه و تو اون وسط له میشی....

سوگلم ماه بانو رو به بغل کشید و به سمت من و رها زبونکی مبنی بر خیاطا شدنمون برکشید و به شوق خندید



روی مبل خودم رو آزاد کردم... پای راستم روی پای چپم انداختم و با تب لت
مشغول چک کردن ایمیل هام شدم...

شیطون خانوم از پشت گردنم حلق آویزم شد و ضمن بوسیدنم گفت:

_ من بابایی مو بیشتر از همه دوست دارم...

میدونستم چیزی میخواد، وگرنه این وروجک در هیچ صورتی به من محبت
نمیکرد... نگاهی به سرو وضعش کردم و لبخندی زدم...

درست مثل رهای امروزی تیپ میکرد نه دیروزی... اون رها خیلی آزاد بود اما این
رها خودش رو از آزادی رهانیده و کمی در بند کشیده بود... دیگه آرایش های غلیظ به کنار
رفته و ملایم جاشو گرفته....

خیلی چیزها تو این دوسال و نیم تغییر کرده نه تنها هیکل و اخلاق سوگل....

رها با مانتوی سنتی بلندی که قدش تا زیر زانوش میرسید جلوم ایستاد....
سپورتی مشکی که کلفتیش خیالم رو از بابت دخترم راحت میکرد پوشیده بود، موهاش رو
زیر اون شال تا کمر پوشونده بود و مشغول تمیز کردن دهان سوگل بود...

_ آقا سام با اجازه تون من برم سوگل رو ببرم یه چند جا خرید داریم....



الان فهمیدم این دختر چرا محبت هاش سرباز کرده...

سری تکان دادم و گفتم:

_ باشه میبرمتون...

قدش رو راست کرد و با لبخندی به جانبِ سوگل گفت:

_ نه، میشه این بارو تنهایی بریم....

مخالفتی نکردم و پولو به سمتش گرفتم که مثل همیشه پس زد و گفت:

_ تو کارت هست، لازم شد خبرتون میکنم...

بعد از رفتن دو دختر، یکی بچه و دیگری پخته، چای دیشلمه ی ماه بانو رو سر کشیدم و به مطالعه ی کتاب پرداختم....

خسته بودم... امروز خیلی با مریض ها اذیت شدم... بعضی هاشونم که اصلا خداروشکر به حال من توجهی نداشتن و یه ریز از دندونهای میکروب دیده شون توضیح میفرمودن...



دیگه بی خبر بودن از اینکه بابا من سخته که بخوام بعد غذا بخورم، هرچند خدایی
دیگه به شغلم عادت کرده بودم...

ذاتا آدم عادت گرای هستم و به هرچیزی مه خیلی زود اما به مرور عادت میکنم...

تو پارکینگ میخواستم ماشین رو بیرون ببرم که چشمم خورد به اون جایی که روز
اول مهسا رو دیدم...

دخترکی که گل تو دستهاش میدرخشید... درست مثل سیمای زیباش...

اون دختری که هم اندازه ی سوگلم دوستش دارم... انقدر که اونو به بردارم
سپردم... به مردی که زخم رو موقع زایمان نجات داد...

به دوستی که بعد از فارغ تحصیلی بعد از سالها تو بیمارستان زیارتش کردم... به
دوستی که بچه دار نمیشد... به ادريس... همونی که آرامم رو برگردوند... آرامی جدید "
سوگل" بهم هدیه داد... به دوستی که حالا مهسا رو دخترم صدا میکنه، به دوستی که با
همسرش بهترین خانواده برای مهسا بودن... بهترین....

لبخندی زدم و وارد ماشین شدم...

وقتی نشیمن گاهم رو روی صندلی ماشین قرار دادم صدای سوگل تو ماشین

پیچید....



_ بابایی گوشی و بردار دیگه...! سوگلی پشتِ خطه ها... بردار دیگه...

تلفنِ خونه بود... صدایِ سوگل یعنی آرامشِ خونه... صدایِ دخترم یعنی زیباییِ
جمالِ خونه....

_ بله؟

ماه بانو بود...

ماه بانو: سلام پسرم...

_ سلام ماه بانو... احوالت؟

ماه بانو: خوبم پسرم... کجایی فدات؟

_ در مطبم... چطور؟

اه بانو: میخواستم یه بسته قرص برای پام بیاری؟



_ مگه ناپروکسن هات تموم شد؟

ماه بانو: آره پسر م همون " کسی سنام " تموم شده دیگه...

خندیدم و گفتم:

_ ناپروکسن مادر من...

ماه بانو: ای بابا... کاره من به کجا رسیده تو مسخره م میکنی...

خنده م بیشتر شد... کل ماشین از عطر خنده م منفجر شد...

_ چشم .. رو چشمم ... میارم برات... بچه ها کجان؟

ان و منی کرد...

ماه بانو: اوم... اون... ا...!

ترسیدم...



_ چیزی شده؟

ماه بانو: نه بابا... داشتم دنبالشون میگشتم.. تو خون... تو اتاقن....

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_ بسلامتی... قرص و میگیرم و میام...

ماه بانو: باشه عزیزم... مراقب باش... تندم نرو...

_ چشم... چشم... چشم...

ماه بانو: بی بلا... چشمت روشن چشم روشنی خونه... خدا یارت...

با لبخندی پهن گفتم:

_ خداحافظا...

جلوی در اولین داروخونه ی تو راهم نگه داشتم....



وقتی داروشو گرفتم به سمت خونه ماشین رو دور دادم... تو اون بحبویه چنان
ترافیکی به جون خیابون افتاده بود که رانندگی رو طاقت فرسا میکرد...

سرم رو از پنجره بیرون دادم و هوای معتدل آزاد بیرون رو به ریه هام هدیه
دادم...

نفس کشیدن چقدر قشنگ تر میشد با این دست دست کردن هوا تو این ماه از
سال....

بی اختیار خندیدم... گره ی ابرو هام که باز شد نگاهم به آینه افتاد...

مردی تقریبا جا افتاده با چندید تار موی سفیدی که شقیقه شو پر کرده بودن....

تار موهایی که گریه ی ماه بانو رو درآورده بود... افسوس های اطرافیان رو به
همراه داشت...

زندگی ای دیگه... باید باهش ساخت... تاخت و آرام راند...

ریموت رو زدم و ماشین رو جای همیگشی کنج دیوار پارکینگ خونه پارک کردم...

چراغ ها خاموش بود... فقط چراخ تو حیاط روشن بود... جایی رفته بودن؟



معلومه دیگه...! اینقدر که من تو ترافیک گیر کردم حتما رفتن شب نشینی جایی

شونه ای بالا انداختم... قرص هارو تو دستم مشت کردم و پله ها رو یکی یکی رد کردم...

دیگه گذشت اون زمانی که دو تا یکی پله هارو تا رسیدن به عطر تن عزیزم طی میکردم....

در که باز شد، مردمک چشم های من هم باز شد.... چشمهام تصویر جلوی دیدش رو باور نداشت.... اصلا در حیطة ی مغز نمیگنجید....

" امشب شب ما غرق گل و شادی و شوره

از جشن ستاره آسمون یه پارچه نوره

امشب خونمون پر از طنین دلنوازه

تو کوچه پر از نوای دلنشین سازه"



آهنگش منو به شور آورد... کیغم از شوق از دستم افتاد... تو تا دستهام تو اون
سیاهی که فقط با شمع روشن بود از هم باز شد....

" عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه

زندگیم با بودنت درست مثله بهشته

تو خونه سبد سبد گل‌های سرخ و میخک

عزیزم دوستت دارم تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک"

تو اون شلوغیِ آهنگ به سمتِ آسمون دراز شد....



در امتداد نور شمع قرار گرفت... در دلم تشکر کردم... از خدا، از رها، از سوگل، از ماه بانو، از این ماه که توش به دنیا اومدم... از خودم که به دنیا اومدم... اصلا از همه... مهم اینه که من، سام، سلطانی شاده...! از همه ی ی خستگی ها به دوره...

"جشن تو جشن تولد تموم خوبی هاست

جشن تو شروع زیبای تموم شادی هاست

جشن تو طلوع یک روز مقدسه برام

وقت شکرگزاری به سوی درگاه خداست"

صدای خواننده تو سالن پخش میشد و من غرق این شادی دست میزدم....

کسی رو نمیدیدم و فقط دست میزدم....

تازه متوجه شدم بسته ی قرص ماه بانو افتاده رو زمین.... بی توجه شدم از همه...
از بیماری و ناراحتی.... به جشنم رسیدم... به روزی که عاشقانه تو یادم میمونه....

"عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه

زندگیم با بودنت درست مثله بهشته

تو خونه سبد سبد گل‌های سرخ و میخک

عزیزم دوستت دارم تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک "



سالن روشن شد.....

همه رو دیدم.... همه ی کسایی که خوشحالی مو دوست داشتن رو دیدم.... همه ی کسایی که میخواستن سام شاد باشه رو دیدم....

راس همه ماه بانو.... با اون صورتِ مادرنه ای که روزگار هیچوقت به مادر شدنش رضایت نداد....

بعد از اون دو ضلعی رها و سوگلی که برام از خوشی چیزی کم نداشتن....

از این دوری راه خوب شباهتِ چشمه‌اش به آرام رو دیدم.... دستهای حلقه شده ش تو دستهای رها لبخند رو به لبم آورد....

" تولدت مبارک، تولدت مبارک

تولدت مبارک، تولدت مبارک



تولد تولد تولدت مبارک"

لبهای همه که به رقص این آهنگ در اومده بود... نگاه همه که به همایش تولد من باز شده بود.... هر کی با چشمهای تر و خشک مخصوص به خودش برای من زا خود فراموش شده میخوند....

" امشب تو ببین چه شور و حالی و صفایی

راستی که گل سرسبده محفل مایی

امشب رو لبها گلهای خنده واسه توست

آرزوی ما بخت بلند در طالع توست "



ردیف سوم....

جالب انگیز بود.... کسای رو دیدم که تا چند دقیقه ی ی پیش مهمون ذهنم
بودن....

ادریس و خانومش و زنی دیگه که نمیشناختمش و مهسای زیبارو با چشمهای
همچنان معصومش....

" عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه

زندگیم با بودن دست مثله بهشته

تو خونه سبد سبد گلهای سرخ و میخک

عزیزم دوستت دارم تولدت مبارک"

((تولدت مبارک، تولدت مبارک))

" جشن تو جشن تولد تموم خوبی هاست

جشن تو شروع زیبای تموم شادی هاست

جشن تو طلوع یک روز مقدسه برام

وقت شکرگزاری به سوی درگاه خداست "

" عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه



زندگیم با بودنت درست مثله بهشته

تو خونه سبد سبد گل‌های سرخ و میخک

عزیزم دوستت دارم تولدت مبارک "

و ردیفِ آخر....

خانواده ی آرام...

مژده خانوم و دلارام....

و در آخر جشنِ جسم‌ها....روح‌ها... دلها....

رقصِ چشمهایِ همچون آرامِ سوگل در سالنِ چشمهایم !...



نگاه خندان مهسایی که هنوز برایم همانطور عزیز بودم....

دست زدن های رهایی که تغییر تو رفتارش موج میزد....

کت و شلوار نو و بکر دوستی که فکرشم مثل برادر پشتم رو نوازش میکرد...

لبخند خانومش که خوبیش رو به نمایش میزاشت... و اخم های ماه بانویی که از اومدن دلارام به اونجا حکایت میکرد....

به همشون لبخند زدم.... یه لبخند که از ته دلم ریشه میگرفت.... از اون خنده ها که شادی تو درک میکنن....

دخترم با اون تیپ دلفریبش بهم نزدیک شد... رژ لبی که روی لبش بود صورتش رو بیشتر از سنش نشون میداد... دلم میخواست بیخیال از جمع بردارم ببرمش یه جایی که جز صدای خودش و خودم صدایی نباشه...

دستهای تپلشو تو دستهام جا داد و در گوشم گفت:

_ تولدت مبارک بابایی خوبم...

دلم لرزید... احساس کردم تن صداس داره مثله مامانش میشه...



لبخندم رو مهار کردم و تا اعماق وجودم دخترم رو بوسیدم... اونقدر که مجاله شد و معترض نالید:

_ اه... بابا چلوندیدم...

رها به کمکش اومد و با اخمی ساختگی رو بهم گفت:

رها: درسته امروز تولدته و احترامت واجب، اما نباید کیک بزرگ رو بخوری که، این کیک فقط مال آخر شباست...

نگاه خبیسی به سوگل انداخت که سوگل فرار کرد... همیشه آخر شب منو رها سوگل رو بازی میدیم و دنبالش واسه یه بوسه ناقابل میدویم...

رها با لبخند به چشمهام خیره شد و گفت:

_ تولدت مبارک سام...

صدای دلارام از پشت شونه های بلند رها به گوشم رسید:

_ میشه بری کنار رها خانوم، ناسلامتی من پیش ترم تا شما...



رها با عشوه ای زنانه بدنش رو کنار زد و گفت:

_ راحت باش دلارام جان، سام هرروز کنارمونه، میتونی امروز و ازش بهره ببری

و چشمکی نثارم کرد... دوباره بازی با دلارامی که الکی خودش رو به من پیوند زده

بود...

با لبخندی چشمکش را جواب دادم..

دلارام خودش رو به من رسوند، خواست لبه‌اش رو به گونه م بچسبونه که خودم رو

فاصله دادم..

فهمید و با پوزخندی کاملا بارز گفت:

_ تولدت مبارک آقای خدانشناس...

خندیدم و ردش کردم... حین رفتن گفتم:

_ ممنون، لطف دارین...



دستم رو به سمت کسی دراز کردم که اگر نگم برادر بد حقی در حقش کردم...

روی شونه ش چند ضربه زدم و گفتم:

_ سلام داداشم

روی گونه م خم شد و بعد از زدن چندین بوسه به دو ور صورتتم گفتم:

_ مرد شدی سام... خیلی مرد شدی... سلام به مرد میدون... تولدت مبارک..

سرم رو پایین انداختم... چهره ش یعنی زایمان آرام... چهره ش یعنی جیغ های قبل از اومدن سوگل...

نفس عمیقی کشیدم و تعارفش کردم بشینه... نشست و با لبخندی مهسا رو تو بغلش فشرد... بوسه ای از مهسا گرفتم و برای بار هزارم تو این دو سال و نیم گذشته پرسیدم:

_ عمو جات خوبه؟

خندید و چاله گونه ش رو به رخم کشید...



دستی روی لپ ادریس کشید و گفت:

_ بابای خوبی دارم....

لبخندی به مامانش زد و گفت:

_ مامان دکتر خوبیم دارم...

با مادرش سلام و احوال پرسید و از او مدنشون تشکر کردم...

به ماه بانو که رسیدم بسته ی قرص را بالا رگفتم و با خیسی تموم گفتم:

_ که قرص تموم کرده بودی...

رنگ لپ های قرمزش قهقهه به جونم انداخت... بلند خندیدم که دستهاشو بالا آورد
و قرص رو از دستم گرفت...

ماه بانو: دو بسته داشتم اما دروغ بلد نیستم مادر... چی میگفتم... ؟

دستی روی شونه اش کشیدم و گفتم:



_ ممنون ماه بانو... ممنون...

با لبخندی اشک چشمهایش رو مهار کرد و گفت:

_ ۱۲۰ ساله شی پسر... خوشبختیت رو ببینم....

نگاه مژده خانومی که من رو به سمتش کشوند... روبه روش قرار گرفتم...

جز به جز صورتش رو واری کردم..

کمی پیر تر شده بود... چروک زیر چشم و کنار لبهای بیشتر شده بود... نگاهش غمگین بود، درست مثل زمانی که آرامم پر کشید و رفت...

نگاهش رو به جون خریدم... تنها کسی بود که تو این مهلکه اون فرشته رو یادش

بود...

وقتی به خودم اومدم تو آغوش مادرانه ش گم شده بودم.... بوی تنش آرومم کرد...

دم گوشم گفت:



_ تولدت مبارک..._

آروم نجوا کردم..

_ ممنون..._

نمی از اشک چشمهام رو پوشونده بود... پشش زدم.. الان وقت شادی بود... آخر شب به غم هام وقت میدم....

دلارام کز کرده روی مبل نشسته بود و با گوشیش سر میکرد... رها و سوگل گرفتار یک تولد بودن، دکتر و زنش و یه خانوم که فکر میکنم خواهر زنش بود کنار هم بودن و با مهسا وقتشون رو میگذروندن...

با معذرت خواهی از همشون به اتاق رفتم...

کتم رو کندم و زیباترین لباسم رو پوشیدم... خوشبو ترین عطرم به بدنم تزریق کردم....

سرم رو به آینه دوختم... با لبخندی به خودم گفتم:

_ تولدت مبارک سام...._



آروم نجوا کردم..

_ ممنون..._

نمی از اشک چشمهام رو پوشونده بود... پسش زدم.. الان وقتِ شادی بود... آخر شب به غم هام وقت میدم....

دلارام کز کرده روی مبل نشسته بود و با گوشیش سر میکرد... رها و سوگل گرفتار کیک تولد بودن، دکتر و زنش و یه خانوم که فکر میکنم خواهر زنش بود کنار هم بودن و با مهسا وقتشون رو میگذروندن...

با معذرت خواهی از همشون به اتاق رفتم...

کتم رو کندم و زیباترین لباسم رو پوشیدم... خوشبو ترین عطرم به بدنم تزریق کردم....

سرم رو به آینه دوختم... با لبخندی به خودم گفتم:

_ تولدت مبارک سام...._



تولدِ چند سالگیم؟؟؟

تو دهه ی سی ام از زندگیم پرسه میزنم...

تو پنجمین سال از سه دهه ی گذشته ی زندگیم... درست ۳۵ ساله م شده امروز...

پیرم..؟ نه...! من فقط دارم کامل تر میشم... مرد تر میشم...

لباسم را مرتب کردم و دستم را درون جیب شلوارم جا کردم... با لبخندی از سر مهمانپذیری به بیرون رفتم...

ساعت هول و هوش ۱۰ بود.... اول شب بود و من اصلا نمیخواستم این شب بیادماندنی تموم شه... به هیچ قیمتی... به هیچ صراط مستقیمی...

خندان سوگلم رو به بغل کشیدم... بوی عطرش بوی عطر رها بود...

سرم رو تو گردنش فرو بردم... بو کشیدم... بوی عطر شیرین زنانه....

نگاهی تعقیبم میکرد... سنگینیش رو دنبال کردم تا به دلارام رسیدم...

نگاهم رو که قفل تو چشمهات دید لبخند زد... اصلا چهره ش برام خوشایند نبود...



سرو رو برگردوندم... رها سوگل رو میخواست... با اشاره ازم خواست رهاش کنم..

سری آروم تکون دادم و سوگل رو رها کردم... مثل بادبازی تو باد رقصان هوا به سمت رها پرواز کرد... دستش رودور کمر ماماش قفل کرد و در گوشش چیزی رو گفت که رها قهقهه زنان خودش رو تو دنیا گم کرد..

سنگینی دستی که روی شونه م نشست حواسم رو پرت کرد...

_ چقدر جذبت کرده..! اینقدر جذابه....

با فکر اینکه از سوگل حرف میزنه با لبخندی گفتم...

_ تموم دنیا مه...

لبخندش رو خورد و با اخم گفت:

_ نه بابا..! زیادیت نشه یه وقت...

دستش رو از رو شونه م برداشتم و با اخم از خودم دورش کردم...



تو چشمهای سنگیش دقیق شدم..

_ تو چته دلارام؟ یعنی من نمیتونم بچه مو دوست داشته باشم؟ باید برای اینم اجازه بگیرم..!

آرامشش رو بدست آورد...

_!...! ببخشید...! من فکر کردم.. اوم... ولش کن...

باید باهاش برخورد میکردم... من ۴ ساله دارم تو این خونه با رها زندگی میکنم... اون دختر حدش رو میدونه، حقش نیست این توهین ها به منو خودش روا بشه...

_ دلارام..! اینو خوب تو گوشت فروکن... من جز آرام کسی آرامم نمیکنه... تکرار میکنم.. هیچ کس...! هیچکی جز اون جذبم نمیکنه... هیچکی چشمهاس به زیبایی چشمهای آرام نمیرسه برای من...!

دستم رو دو لبه ی مبل گذاشتم و بلند شدم...

_ فعلا...

و رفتم... پیش دوستم.. داداشم...! کسی که ارزشش از خیلی ها مثله دلارام برام بیشتر بود...



حواسش کامل به من معطوف بود..

_ چیه؟ خواستگارات زیاد شدن..

لبخندی زدم و گفتم:

_ نه این کلا با خودشم مورد داره...

سری از تایید تکون داد...

_ دقیقا! پی بردم

و خندید... ردیفِ دندان هاش به من که دکتر دندان پزشکی بودم خیلی مزه داد...

_ مسواکاتو مرتب میزنی...؟

دهانش رو جمع کرد..



_ ای بابا... تو هم شدی زخم که... تا دراز میکشم رو شکمم هموار میشه و میگه
ببین! دقیقا اینجارو واسه سزارین شکاف میدیم..

صداش رو درست مثل خانوما نازک کرد... خنده م مهار نشدنی بود..

کیک رو دستِ رها با خنده های سوگل رو میزِ وسطِ سالن قرار گرفت...

رها با اون قیافه ش به کیک فروشها خیلی شبیه شده بود... صدای دلارام جمع رو
متحیر کرد...

دلارام: سام جان، پاشو و با خواهر خانومت برو و یه دلی از عزا درار...

سوگل متعجب به خاله ش نگاه کرد و بعد گفت:

_ من با ماما رها و بابا میخوایم کیک و قاچ کنیم...

رها لبش رو گاز گرفت و روبه سوگل مادرانه گفت:

_ سوگل ماما...! دیگه نگی قاچ، بگو تیکه...

سری تکون داد و لوس کنان گفت:



_ باشه ماما...

همه به حرکتِ سوگل خندیدن و اون مسرور از این توجهِ جمعی به سمتم دوید...

دلارام به سمتم اومد، دوراهی بود که بدون شک دخترم پیروز اون راه بود...

بدون توجه به دلارام دستم رو تو دست های ظریف و خواستنی سوگل جا کردم و
با لبخند به سمت کیک رفتیم...

صدای تولد تولد مبارک جمع من رو برد به سن ۱۲ سالگیم... اولین جشن تولدی
که تنها دعوتی اون عمه م بود...

خنده دار بود، اونموقع کیکی نبود فقط دو تا دونه کیک های ریز کارخونه ای از اون
نوع قدیمیش تو دستهامون بود و من خندون با عمه م جشن برپا کردیم....

صدای تیک کن تیکه کن رها و سوگل و نگاه خبیثانه ی دلارام به سوگل که دلم
رو به درد آورد بلند شد....

نگاهم به دو چشم غریب تلاقی کرد... خواهر زن ادریس...



زن عجیبی بود... فقط خیره بود... فقط همین! حتی سلام نکرد... لبی از بیخیالی
ورچیدم و با دسته ی چاقویی که تیکه ش تو دست من و تیکه ی دیگه ش تو دست
سوگل بود کیک رو بُرش دادم....

چراغ ها خونه رو روشن کردن و نور شمع ۳۵ محو شد.... من ۳۵ ساله شدم...

یه ۳۵ ساله ای که بچه گیش درونش پخته نشده... هنوز کال و خام مونده...

دست هام رو از ذوق درو سوگلم حلقه کردم و دم گوشش رو بوسه بارون کردم...

از بوسه ی دم گوش مورمورش میشد و من از این جمع شدنش غرق لذت

شام در محیطی دوستانه سرو شد...

همه چیز عالی بود... منحصر به فرد... هیچ چیزی سر سفره ی تولد کم نبود، سالاد
و سس از بهترین نوع و طمع

آهنگ زیبا نواخته میشد... دستمال ها درست به جا صف داده شده بودند...

نگاه ها قشنگ در هم گره میخورد، بدون کینه فقط از روی محبت و آرامش....



نوبت به کادو ها رسید...

دلارام زنجیر طلای سفید که تشکری کردم... گردنم انداخت که پوست دستش به گردنم اثابت کرد و من خشمگین از این کار عمدیش میخواستم سرش داد بزنم اما حیف...!

حیف....! نفسم رو فوت کردم...

کادوهای افراد دیگه شامل کیف چرم لب تاپ از ادريس و خانومش...

ست کیف و کمر بند ورنی از مادر آرام....

و کیف سامسونت برای کارهای بیرونم که به تازه گی کیفم رو گم کرده بودم، از ماه بانو....

رها و سوگل هدیه ای مشترک داشتن که گفتن آخره سر تقدیم میکنن... احساس میکنم یه چیز خاص باشه....

نگاهم که به در اتاق افتاد، دخترم رو دیدم...

سوگل با صورتی نورانی جلوم ایستاد... تو اون چادر گل دار خیلی خواستنی شده بود... لباسش رو با یه چادر خیلی زیبا کار شده عوض کرده بود...



پارچه ی چادر زمینه ای سفید داشت که با گل های ریز قرمز و بنفش نقاشی شده بود... گل روی کش سر سوگلم فرشته تر از فرشته ش کرده بود...

دستهایش رو به حالت دعا بالا کرد و با زبان اشاره شروع به خوندن سوره ی " ناس " کرد...

با اون سن کمش این هدیه ی بزرگ خارج از توان سوگلم بودم...

وقتی دخترانه نجوا کرد...

" اعوذو بالله من الشيطان الرجيم "

هنرمندانه دستهایش رو تو خودش جمع کرد به حالت انزجار در همون حالت به بیرون فرستاد...

موهای تنم بلند شده بود... سرم درد میکرد... این همه لطف برای من زیاد بود... نبود؟

سقف خونه رو نشونه گرفت و دستهایش رو به نشان دعا بالا گرفت و با انگشت اشاره ش به جایگاه خدا اشاره کرد و زمزمه کرد:



" بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ "

قلبم به شدت می‌کوبید.... تربیتی به این ترتیب برای رهایی که همچین محیطی
محیط زندگی‌ش نبود تبحر خاصی می‌خواست... بدون شک اون یه معلم نمونه میشد...



" قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ ﴿١﴾ "

انگشت اشاره ی دست راستش رو جلوی دهانش گرفت و روبه جمع تغییر مسیرش داد و با دست آزادش همه رو نشونه گرفت به معنی عموم و مردم....

انگاری مغزم خالی شده بود... و چشمهم فقط سوگلم رو میدید... فقط دخترم که ماهرانه تربیت قرآنی شده بود...

" مَلِكِ النَّاسِ ﴿٢﴾ "

" إِلَهِ النَّاسِ ﴿٣﴾ "

دوباره با هر دو دست به سمت آسمان و پادشاه مردم دستش رو نشونه گرفت...



" مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ ﴿٤﴾ "

سایه های دورِ خودش رو با حرکتِ نمایشی کنار زد و شیطان های درونیش رو از خودش دور زد.... چشمهایش تو حرکاتش ترسیده بود و اینهم خودش نوعی تربیتِ قرآنی بود...

" الَّذِي يُوسْوِسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ ﴿٥﴾ "

چادرش رو بست و دوباره باز کرد... دستهایش رو تو بغلش جمع کرد و روبه آسمون با التماس حل شده تو نگاهش از خدا کمک خواست و جمله ی آخر:

" مِنْ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ ﴿٦﴾ "

و خودش را از جمع در آغوش گرفت... دستهایش قفل بود که صدای شلیک صلوات جمع رو از سکوت در آورد...



رها با دستهایی تو هم قفل شده نگاهش خیره به سوگل بود، به تربیتش بود، به کارِ خاصش بود... جمع مسخ هدیه ی سوگل بود... ادريس چشمهاشو از اشک بسته بود...

رها لبخند میزد و احسنتِ کارش رو تقدیمش میکرد...

اون زن کادویی به من داد که تو هیچ مقطعی از عمرم فراموشش نمیکنم...

این کادو رو همیشه هدیه معنی کرد، همیشه حرف یا جمله معنیش کرد... این کادو یه رمان حرف داشت، یه طومار کار داشت... یه عالمه تشکر داشت.. یه دنیا ممنون لازم داشت...

طوری سوگل رو تو بغلم فشردم که از سلامتیش غرق خوشی شدم... از داشتنش کنارم به خودم بالیدم...

با لیدم...!!

فشارش میدادم... انگار یه شیء قیمتی بود که به محض رها کردنش شکسته میشد...



از خودم فقط در حد چندین سانت جداش کردم و به چشمهای رنگِ جنگلش
چشم دوختم....

زیر ی لب زمزمه کردم:

_ ممنون آروم جونم... ممنون...

اشکی روی صورتش پخش شد... دستش روی چشمهام رقصید... نگاهش به
نگاهم تلاقی کرد....

سوگل: بابا چرا گریه میکنی؟ کاره بدی کردم...؟

گریه...! من گریه کردم؟؟؟ نه... این اشک از شوق.....

دستهای مردانه ای پشتم رو نوازش کرد... صدای ادريس به دادر حال خرابم
رسید..

ادريس: نه عزیز عمو... بابات از افتخار داره اشک میریزه... میدونی که اشک فقط
یه مدل نداریم، یه مدلم از خوشحالی... منم خیلی خوشم اومد...

با دستش چندین ضربه به پشتِ کمرم زد...



ادریس: من مطمئنم این بابایی که تو داری بهترین دختر دنیا رو تحویل ملت
ایران میده...

بادی به غبغبم وزید... بادی از غرور و کبر... نمیشد از این غرور دست کشید، کم
نبود که... دخترم، دخترک منو آرام، کسی که ۵ سال تو اتوبوس انتظار با اون همه مسافر
حسود برای اومدنش خودمونو آماده کرده بودیم....

خندیدم... از ته دل... از اون عمقی که هر چشمی نمیتونه ببینه ش....

صدای نازک زنانه ای از بالای سرم شنیده شد...

خانوم ادریس: قربونت برم خاله جان... خیلی کادوت قشنگ بود، هیچ کی به
زیبایی تو نمیتونه منحصر به فرد عمل کنه....

و روبه من با چشمایی رو به زمین گفت:

_ شمام خیلی تو این تربیت نقش داشتین، من از رها خواهش کردم که اگه وقتشو
داشت واسه دختر ماهم از این آموزش ها بده

با چشم رها را پیدا کردم... حالا دقیقا پشت سوگل ایستاده بود...



_ ممنون از همه و حسن نظرشون... ممنون... دختر من تکه... تک...

کم کم متفرق شدن، لبخند ماه بانو از اون دور میشد دلگرمیشو حس کرد... اون مادر سوم من بود... تمام بزرگی و احترام خونه م از اون زن بود...

فقط از اون...

به خودم که اومدم کسی دور و برم نبود... جز رهایی که پشت سوگل ایستاده بود و سوگلی که قدش تا لگن من میرسید... دقیقا تا کمر بند شلوارم... انگشت دستش رو تو گیره ی شلوارم که کمر بند از تو اون رد شده بود گذاشت و اون رو بالا و پایین کرد... با اینکارش میخواست توجه ی من رو جلب کنه...

با خنده خم شدم، روی پام زانو زدم...

_ چیکار میکنی ملوسک؟ چرا کمر بندو میکشی؟

لبه اش رو جمع کرد... غنچه ی گل رز جلوی چشم رنگ گرفت....

سوگل: چون بابامو خیلی دوست میدارم... میدونی چند تا؟؟؟

با لبخند پرسشگر نگاهش کردم....



سوگل: اوممم... اندازه یِ ماما رها....

و بعد از حرفِ همچون عسلش آغوشمو از آن خودش کرد... سینه ش بوی شیر
بچه گیش میداد یا اینکه من خیلی به چند سال پیش سفر کرده بودم...

دستی به موهای دخترانه ش کشیدم و زمزمه کردم:

_ دنیامی، زندگی، امید برگشتنم به خونه ای...

نفس عمیقی کشیدم...

_ و نفسمی....

رها دستِ سوگل رو گرفت و با یه حرکت از من دورش کرد...

پرسیدم:

_ تو پشتِ سوگل چیکار میکنی؟



سرش رو با غرور بالا گرفت...

رها: چون من حامی و پشتِ سوگلم همیشه...

لبخند زدم... جوابی نداشتم... شاید داشتم اما نمیخواستم این جشن و سور تلخ به پایان برسه...

سوگل و بوسیدم و به دستم جلوی رها شکلکِ کل کل در اوردم...

چینی به بینیش داد و با چشمهای گشاد شده گفت:

_ خودت شروع کردی.. آماده ای سوگل؟؟؟

سوگل لبخندِ خیثانه ای زد و گفت:

_ آره که آماده م ماما رها....!

و این بود شروعِ جنگِ دلارام و رها و سوگل....!!!!

آن هم چه جنگی.....!!!!!!!



"رها"

سوگلم دائما در حال دویدن بود و از فرصتی برای بازی کردن نمیگذشت . به خصوص که مهسا، دختر دختر خاله ی آرام هم آمده بود و با سوگل هم رابطه ی خوبی داشت . اما خب مشکلی که وجود داشت ، وجود عرشیا بود ! پسر بچه ی شر و شیطان که البته نه ! همیشه گفت پیش فعاله الهام که از آزار و اذیت چیزی برای بچه ها کم نمیگذاشت و ترکش هاش هم گاهی سوگل منو میگرفت .

سام به نظر کلافه میومد و از روی نگاه هایی که به بازی بچه ها میکرد حدس زدن دلیلش کار سختی نبود . عرشیا اذیت میکرد و سوگل گاهی از پشش برمیومد و گاهی هم نمیتونست و بغض میکرد و نگاهش رو به من میدوخت ، اما من واقعا دلم نمیخواست دخالتی بکنم . به هر حال عروسکم باید یاد میگرفت که از خودش مراقبت کنه و در شرایط سخت محافظ خودش باشه .. همیشه من نیستم که ازش مراقبت کنم و این نبودن ها گاهی دلم رو آتش میزد .

اما چهره ی سام که گرفته شد و اخمش غلیظ مجبور شدم سوگل رو صدا بزنم :

رها _ سوگلم ???



به طرفم چرخید.

فقط پرسشگرانه نگاهم کرد.

با لبخندی گفتم:

_ دخترم بدو بیا اینجا کارت دارم.

به مهسا چیزی گفتم و به طرفم اومد. به طرفِ آشپزخونه بردمش، تو راه اونقد تو فکر بودم که ماه بانو رو ندیدم و شدید به تنه مادرانه اش برخورد کردم، صدای آخش فضایی آشپزخونه رو پر کرد.

سوگل به سمتش خم شد و دستهای کوچیکشو پشت ماه بانو قایم کرد. مالشش میداد و آروم میگفت:

_ ماه بانویی، ببخشید ماما رها ندیدت.

ماه بانو دست به کمر بلند شد.. لبخندش هنوز نقش بر لبش بود.



خدایا چقدر این زن مهربان و خوبه. چقدر آدم با دیدنش به یاد خودش و مادرش میفته.

شانه ای بالا انداختم، افکارم و از خودم دور کردم. به دورش چرخیدم، درست روبه روی چهره اش ایستادم.

_ خانومی خوبی؟ ببخشید.

نگاهم کرد. این دو گوی عتیقه، بد مستم میکرد... بد.

بد مادرانگی میکرد... بد.

ماه بانو: خوبم دخترم، خوبم. آرام باش.. چیزی نشده که. شلوغش نکن.

لبخندی زد که اون هم رفت و منو سوگل و تنها گذاشت.

سوگل: وای ماما رها نمیدونی بابا چقد خوشش اومده بود.

_ سوگل چرا هر چی میگم تند تند ندو، تو بیشتر میدوی.. روبه چهره اش نشستم، باید روبه روش مینشستم.



سرش رو انداخت پایین. دستم و زیرِ چونه ش گذاشتم و اون گویِ سبز رنگ رو جلویِ خودم به قرض گرفتم.

_ باشه عمرم؟ نکن اینطوری که بابا با من دعوا کنه و بگه مراقبِ دخترم نبودی.

سام: من هیچوقت این حرفو نمی‌زنم.

صدای سام تیرک پشتم رو به لرزه درآورد .

به سمتش برگشتم .

_ عروسک بابا میشه منو یه لحظه با مامانت تنها بذاری ؟

سوگل قشنگ " چشمی " رو به سام گفت برای منم بوسی فرستاد و دوباره به سمت دوستاش دوید .

سام _ من فقط کلافه بودم ، اون بچه اصلا تعادل روحی نداره !!



نگاهش کردم . توضیح میخواست ؟ نه !!

دستی توی موهایش کشید و به میز کوچک نهار خوری تکیه داد و ادامه داد :

سام _ خب توقع داشتم نذاری سوگل رو اذیت کنه .. به خصوص وقتی که اونطوری ملتمس نگاهت میکرد .

_ سوگل باید یاد بگیره که بتونه از پس خودش بر بیاد .. فقط توی شرایط بد هستش که یاد میگیره .. دلم میخواست این شرایط وقتی براش رخ بده که خودم باشم و بینم که جلوی بدترش رو بگیرم .

به چشمهای نگاه کردم . جمله ای که میخواستم به زبون بیارم درد داشت و میسوزوند دلم رو .. اما باید بهش میگفتم .. باید میدونست که من همه ی حواسم به دخترکم هست و بند به بند وجودم سلامتی اون رو میخواد .

_ همه ی تلاشم برای وقتی که خودم نیستم !

سام شوکه شده بود . مطمئنم که چهره اش بهت زده بود .. صدایش هم وقتی اسمم رو صدا زد این رو میگفت . شاید توقع نداشت من این همه دردم بیاد برای روزی که نیستم یا شاید هم چهره ی زارم رو توی روزایی درد آور بی سوگلیم به خاطر آورده بود .. هرچیزی که بود ، اخم به چهره اش نشونده بود .



اینبار که اسمم رو صدا زد ، صدای منحوس دلارام مانع حرفش شد .

دلارام _ مزاحم خلوتتون شدم !؟

بی اختیار اخم کردم . سام اخم کرده بود اینبار غلیظ تر هم بود . شاید ناراحت شد از اینکه خواهر دکتر اون رو در کنار من دید !

نگاه از چهره ی سام گرفتم و به دلارام که به چهارچوب آشپزخونه تکیه داده بود دوختم و از کنار سام گذشتم .

فقط برای یه لحظه حس کردم سام دستم رو گرفتم . اما اشتباه می کردم ، فقط یه برخورد ساده بود که اتفاق افتاده بود .

از کنار دلارام که میگذشتم پوزخندش رو به وضوح دیدم . چقدر این زن منحوس بود . چقدر از این زن متنفر بودم .

این زن هرگز اجازه نمیداد من دخترکم رو داشته باشم . هرگز نمیگذاشت من ماما رهای سوگلم باشم .

این زن منحوس دخترکم رو ازم میگرفت .. این زن منحوس سام رو از من میگرفت

!!



و این زن منحوس به عجز من پوزخند میزد .

از کنارش که گذشتم سام صدام کرد . ایستادم و اما برنگشتم . دلم بارونی بود و هوای چشمام رو هم بارونی کرده بود . امروز روز سام بود و من دلم نمیخواست حتی از سر ترحم هم که شده دلش رو به خاطر خودم بارونی کنم .

سام _ رها خانوم؟! امشب منو رو خوشحال کردی . امشب یه مرد رو که پدر هم هست خوشحال کردی . امشب آرام من رو هم خوشحال کردی . به خاطر همه ی این ها ازت ممنونم .

نمیدونم اسم آرام رو آورد که به من یاد آوری کنه که هنوز هم به اون پایبند یا اینکه میخواست میخ رو برای همسر آینده اش محکم بکوبه . نمیدونم اما هرچی که بود .. توپ شده بود و توی دروازه گلوی من نشسته بود و گل شده و حالا باید فقط تشویق کننده ها ، تشویقش میکردن و فریاد شادی میزدند و چه کسی بهتر از دلارام که با صدا بخنده و ...

باید گریه میکردم .. باید عزاداری میکردم . باید تاکتیک میچیدم .. باید مقابله میکردم .. اما هیچ کاری نکردم .. فقط سر تکون دادم و رفتم ..

رفتم تا حداقل از عزت نفسم مراقبت کنم و براش مادری کنم و لالایی بخونم و آرومش کنم و آغوشم رو براش باز کنم و دردش رو دریابم !

به مهمان ها که رسیدم لبخند زدم .



توی این کار استاد بودم . نقش بازی کردن کار من بود . رها شده بودم که نقش بازی کنم .. وگرنه منو چه به رهـایی !

البته هیاهو هم آنقدری بود که کسی به من ، به مامان رهای سوگل .. به رها خانم سام توجهی نکنه و برای ترجمه خطوط نامفهوم نگاهش وقت بذاره !

شام رو خیلی زود و البته با بهترین دیزاین و خوشی به پایان رسید.

با پاهای بلندم راه میرفتم و سینی پر از شربت رو روبه روی یکی یکی از مهمان ها میگرفتم.

تلاقی نگاهم با دلارام خنده ای برپا کرده بود بسی بسیار.

سوگل خودش رو به آغوشم رساند و بوسه ای به گونه ام تقدیم کرد.

سینی رو کنترل کردم اما به آنی سنگینی اش فروکش کرد.

نگاهی انداختم سطحی، اما عمق کمکِ مردانه ی سام نگاهم را قاب گرفت.

با لبخندی زمزمه کردم:



_ ممنون.

زمزمه ام را با چشمهایی که آرام بسته و باز میشدند جواب داد.

این تاییدش یعنی آرامش . یعنی احترام .. یعنی حضور داشتن .. یعنی مرد بودن و من همین مردانه بودنش را دوست داشتم و ...

خوش به حالت آرام و احسنت به انتخابت . خدا بیامرزدت .

" سام "

سوگل رو از تو آغوشم بیرون کشیدم و بوسه ای به روی پیشانی بلندش جا گذاشتم.

پاهامو کشیدم تا خستگی بعد از خواب از تو تنم بپره، سرم کمی درد میکرد، انگار شقیقه م فشار بهش اومده بود. یه پام رو از تخت پایین گذاشتم و پای دیگه م هم بعد از اون پایین اومد.



سوگل غلت خورد و به روی شکمش تغییر مسیر داد خوابش رو. لبخند عمیق شد، این دختر زیباترین هدیه خدا به منه.

پاهای بلند و باریکش از یاد میبره تپل بودن. تولد تا ۱ سالگیش رو. چقدر زود لاغر شد...! از بس شیطونی میکرد با رها...!

رها...! اسمش اکو شد تو مغزم، رها...! چه هدیه ای به من داد با تربیت قشنگ سوگل. چقدر هدیه ش رو دوست داشتم، چقدر چهره ی آرامش با سوگل به من آرامش بخشید، تمامی حس های بدم پرید، دیگه نه خسته بودم و نه سرم ذوق ذوق میکرد.

از این حس و حال عجیب گره ای مابین ابرو هام پرسید، تیر خلاصی این حال با سنگین شدن گردنم زده شد.

_ سوگل بابا نکن عزیزم. ای بابا.

سوگل به گردنم چسبان ایستاده بود و روی مو هام رو با دستاش ضربه های آرام میزد. مثل حس توجه...!

سوگل: بابا دلم یه چیزی میخواد.



دیدن لب های غنچه ش من رو از خود بی خود میکرد. الکی نبود که، پدر
بودم...! پدر...!

_ عزیزه بابا چی میخواد؟

لبخند زیباش رو خورد.

دستی به چونه م کشید و قری به گردن بلندش داد.

سوگل: مثلاً به خبره خوش.

چه حرفهای گنده گنده ای میزنه این بچه ها...! چشم غره بهش رفتم که لبخندش
قهقهه شد و دل من پر کشید برای به اغوش کشیدنش، فرمان مغزم رو خوند و فرار کرد.
دم در کنترل شده به اغوش گرفتمش و بوسه ای به روی گونه هاش کاشتم. به تقلاهاش
جواب دادم و رهاس کرد.

صدای نفس نفس زدنش گوشو رو پر کرد. دنبالش رفتم تا رسیدم به ماه بانویی که
میز صبحانه رو تمیز و مرتب چیده بود.

_ به به ماه بانو، چه کردی...!

ماه بانو با محبت همیشه ش نگاهم کرد. ظرف عسل رو، روی میز گذاشت.



ماه بانو: چه کردم پسرم؟ هیچی والله. خودت عزیزی و دخترت.

چشمکم به سوگل ماه بانو رو خندوند، سوگل چهره ش رو جمع کرد اما نتونست چشمک بزنه، آخر سر به پلک زدن محکم چشم هاش اکتفا کرد.

جای خالی رها متعجبم کرد.

به چپ و راستم نگاهی انداختم و گفتم:

_ رها کجاست؟

ماه بانو دستی به کمرش کشید و نشست.

ماه بانو: صبحی بعد نماز اوادم بیرون دیدم سوگل و میاره تو اتاق تو و لباس پوشیدس. گفتم کجا؟ گفتم جایی کار دارم و میام.

ابروهام بالا رفت. بیرون؟ بعد از نماز؟ اونم تنهایی؟ بدون خبر کردن من یا ماه بانو؟ رها..! دوباره چه میکنی؟ بعد از این چند سال باید پشیمونم کنی از اعتماد؟ یا من زود قضاوت میکنم؟



چرا گیج شدم...! بیرون رفتنش این موقع صبح گیج شدن داره؟ نمیدونم...!

صبحانه رو سر سري خوردم و ماه بانو هم پي برد به کلافگی چهره و بدنم...!

_ ممنون ماه بانو.

چيزي نگفت، فقط سري تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

_ نوش جان پسرم.

صدای سوگل رو شنیدم.

_ بابایم کم خورد.

و صدای ماه بانو:

_ میخواد لاغر شه مادر.

چه دروغ قشنگی، تنها چیزی که ندارم شکمه.



دستی به موهای پریشون سرم کشیدم، دوباره سر درد لعنتی برگشت، اینبار عمیق تر، شاید هم سنگین تر. میگرد لعنتی...! چند سال گذشت...! رهام کن...! اه... رها...! کجایی؟

کلافه به اتاقم رفتم، پام به توپ سوگل برخورد کرد، باضرب تندِ توپ ضربه زدم، قل خورد و قل خورد تا جایی که یه جا تو سه گوش اتاق برخورد کرد و دوباره جلوی پاهام جا خوش کرد.

بازهم ضربه زدم، اینبار تند تر، وحشتناک به هم ریخته بودم. پوست لبم رو جویدم، حالات عصیم کلافه م میکرد.

باید باد به سرم میخورد، باید یه انرژی مثبت میگفت سامان اتفاقی نیافتاده، رفته پیاده روی و میاد. باید حرفی مطابق میل میشنیدم. باید دوباره قلبم آرام بزنه.

پنجره رو بی هوا باز کردم. ریه م خنک شد، سرم رو بالا گرفتم تا باد بخوره به سرو صورتم، نسیم آرام باد لبخند رو به لبم آورد.

سرم اینبار پایین اومد، مات شد نگاهم. سرم سنگین شد و نگاهم یخ بست به صحنه ی روبه روم. رها با این مردک چه میکرد؟ اصلا اینجا، جلوی خونه ی من، همونجا که پا به پای اون باهم بحث کردیم و بعد با آرام به من خندیدن؟ رها این کارت یعنی ادامه دادن قدیمی بودن رابطه هات؟ رها چرا...! تو که سوگل رو میپرستیدی؟ ماه بانو رو میپرستیدی...!



حرکاتم کنترل نشده بود، نمیدانم این هجوم دیوانگی از کجا اومده بود فقط
میدونستم الان، اینجا باید هر کاری از دستم برمیاد برای بی آبرو کردن این دختر انجام
بدم...! خسته بودم و کلافه، این روز رو هرگز نمیدیدم.

رهایی که دخترم، ماما صداش میکرد، رهایی که آرام، خواهر صداش میکرد، رهایی
که ماه بانو دخترم صداش میکرد، رهایی که همه به اسم رها میشناختنش اینجا، با این مرد
چه سختی داشت؟

باید به چه حرفیش باور پیدا کنم؟

صدای ماه بانو میاد؟ ماه بانو، من رو ببخش. فعلا باید به حساب رسیم برسیم.

این زندگی تازه رنگ خوشی دید، تازه رنگ تاره محبت رو پیدا کرده بود، چرا با من و
ماه بانو و سوگل و خودت اینطوری کردی؟ چرا احساسات این خانواده رو به بازی گرفتی؟
رها منم...! سام...! همون که پوششت عوض شد به خاطرش...! رها منم...! سام...! همون
که هر بار لرزیدن دلت رو حس کردم...! منم من! همون که سست شدن پاهات رو
میدیدم به چشم، لغزیدن چشم هات رو میدیدم...!

چرا...! این مردی که به من گفتمی دیگه تو زندگی جا نداره، اینجا، جلوی خونه ی
سام چی میخواد بگه؟ اصلا چرا باید جلوی چشم های من نابود کنی احساس هارو، حداقل
پشت به من میکردی...!



صدای سوگل میاد؟ سوگلم، ببخش...! فعلا باید ماما رها ت رو شفافِ شخصیتی
کنم...!

دستی به موهایم کشیدم و درِ ورودی را باز کردم..!

چرا احساس میکنم صدای کوبش قلبش رها با آن مردک تا اینجا میاد؟ چرا
احساس میکنم صدای عشق بازیشون داره کرم میکنه؟ چرا احساس میکنم هم آمیزی
قلب هاشون داره دیوونه م میکنه...! رها، این رگ قصد بیرون زدن داره، قصد

این یارو چی میخواد اینجا؟ دکتر مملکت حرف زدنت رو هم فراموش کردی؟ پس
زدم همه ی افکارم رو..!

و اینبار صدای واقعی رها...!

_ من جوابم به تو رو دادم.

زانو هام سست شد، چه جوابی؟

_ دلم داره آتیش میگیره.

دلم تپید، چرا دلش آتیش میگیره؟



_ تحمل این وضع برام سخته؟

قلبم ایستاد، وضع کناره ما بودنش رو میگه؟

_ این زندگی برام زندون شده. چرا نمیفهمی؟

زبانم از کار افتاد، چه زندونی؟ اتاقش با سوگل...!

بدون فکر، بدون تجربه، در رو باز کردم و قامتم رو راست! شاید آخرین دیدارم با
رها...! شاید هم آخرین تیر خلاصیم به رهای بازیگر، به رهای حيله گر، به
رهای فریبکار، به رهای ندانم کار...!

اون دختری که رها شده بود تو زندگی، همون دختری که موهای بیرون از شالش
داخل رفت فقط به خاطره موندن در کنار سوگل، همون دختری که تولد سوگل رو بهشت
کرد، رفتن آرام و آرام تر کرد، همون دختر اینجا بود، بازهم با موهای بیرون شال...! با
مانتویی کوتاه...! با همان سرو وضع...!



زیر لب چه میگفتم هیچ، دلم میکوبید... انگار جنگ جهانی رو میخواست، انگار
بیتابی میخواست...!

_ رها؟

دست های مشت شده م سفید رنگ شد، نگاهم مات شد به چشمهای سبز رنگی که
امروز اعتراف میکنم بی شباهت به چشم های آرامم نیست..! همان چشم هایی که دلم را
لرزاند، بی آرامم کرد...!

مات تنها زمزمه کرد:

_ سسس...سام؟

و سرش پایین افتاد...!

نگاهش میرقصید مابین من و آن مردک و کوچی ای که پشه هم در اون لحظه پرواز
نمیکرد اونجا.

_ م...من...!

چشم غره ای به سمتش روانه کردم؛ نگاه شماتت بارم نگاهش را دریایی کرد. و با
دست های مشت شده ای که به ران پایم چسبیده بود از او مردک کنارش گذشتم.



همین اندازه برای دانستنِ کارهایش کافی بود. چرا این کارو کردی؟ تو از کارات
فاصله نگرفتی؟

من به تو اعتماد کردم؛ به تویی که اصلاً قابلیت اعتماد من رو نداری، به تویی که
حتی لیاقتِ اسمش رو هم نداری.

دندان هایم به هم ساییده میشد، حرف هایش اکو میشد، دلش، آتیش دلش،
خدایا..! گناه آرامشم چه بود؟

به تو اعتماد کردم، به تویی که حتی حرفش هم نباید پیشش آورد، تویی که صدات
برای سوگل لالایی بود، حرفهات برای اون مثل میمِ مادر، آرامش دهنده بود، فقط بگو
چرا؟ مگه نگفتم از کارهای گذشتت فاصله بگیر؟ مگه نگفتم قید گذشتت رو بزنی...! مگه
نگفتم این خانواده حرمت داره، آبرو داره، حشمت داره، توش بچه داره بزرگ میشه.

جلوی من ایستاده بود و به ماشینِ مردکِ تکیه داده بود و این بدتر به زخمم دامنم
میزد. چقدر وقیح...!

هینی کشیدم، پوزخند زدم، چقدر طبیعی بود این پوزخند...!

به سمتِ سره کوچه رفتم. دلم کمی هوا خوردن میخواست. چشم هام تر بود، شاید
از خیانت به خانواده، شاید هم از تجربه یِ نداشته یِ خیانت به خانواده ام...!



رهایی که پررنگ میشدی برای این خانواده ... چرا...!

سرم درد میکرد، پلک هام فشار میوردند، آخه مگه میشه..! یه زن با تمام ظاهرات خوب، از خونه که میره بیرون با تمام شعونات غیر اخلاقی دیدش؟

اینقدر دنیای ما پست و رذل شده؟؟؟

صدای تو سرم اذیتم میکرد، امان از این میگرد لعنتی...!

از خیابان گردی برگشتم، بدون اینکه به جایی نگاه بندازم با آرامشی که حالا بهم برگشته بود به اتاقم هجوم بردم، درو بستم. روی تخت دراز کشیدم، در باز شد...! صدای قدم ها سبک بود، احتمالاً سوگل...!

با همون چشم بسته به آرامشش نیاز داشتم، دستم به روی چشمهام بود.

دست آزادم رو به سمتش گرفتم.

_ بیا بغل بابا عروسکم. بیا اینجا.



نمیدونم چرا یه بغض متورم گلوم رو اسیر کرده بود، نمیدونم چرا یه چیزی به اندازه
 یه سیب یا هلو شاید هم بزرگتر راه تنفسم رو بسته بود، نمیدونم چرا نفس تنگی داره بهم
 دست میده...!

سوگل نیومد...! انقدر اتاق بزرگ شده؟

دستم رو برداشتم و چشمهامو باز کردم، تصویرها بهم فهموند چرا نفس تنگی
 بهم دست داده بود یا سیبی گلوم رو محاصره کرده بود.

نگاهم رو از اون چشم های وحشی شبیه آرام گرفتم. فقط چشمهای شبیه هم
 داشتن وگرنه اخلاق های ذاتیشون زمین تا آسمون با هم فرق میکرد.

_ همیشه خواهش کنم برید بیرون.

رها تکون نخورد، از گوشه ی چشم میدیدم تمام رفتارهایش رو.

رها: من هیچ جا نمیرم.

دستم مشت شد، زیر سرم قرارش دادم، به جهت مخالفش چرخیدم و چشمهامو
 بستم.

اه... دوباره این موهای مزاحم...! پسشون زدم...!



رها: با من دعوا داري، به اون موها چيكار داري؟

فقط پوزخند زدم.

_ خانوم پاكزاد خواهش كردم.

صداش بغض داشت يا من شنواييم مشكل پيدا كرده بود نميدونم، فقط ميدونم دلم درد گرفت از كارت رها!... درد!...

رها: من... من....

_ نيازي به توضيح نيست.

رها: او.... اون چي... چيزي... اون چيزي كه...

صداش برام سنگين بود، كلفت بود، شايد هم از دروغ گويي براي من ديگه زنانه نبود.

_ توضيحي نميخوام. خواهش ميكنم.



بالای سرم ایستاد، درست بالای سرم سرش قرار داشت. قطره‌ی اشکش چکید به روی بالشتم، بارانی شد بالشتم.

رها: سام... سسام... ت....

دلم نمیخواه احمق به نظر بیام، من سامانم همون که یه لشکر مخالف آرام رو پس زدم و خانومم شد، سوگل دخترم شد...!

و رها..! و رها پرستارش...!

رها: سامان... من....

عصبی بلند شدم، به چشمهای اشک آلودش چشم دوختم، خودم رو خم کردم تا هم قدش بشم.

نفس های عصبیم به نفس های سنگین از گریه ش برخورد میکرد. شاید یه تراژدی مسخره بود.

دستی برای راهنمایی ش راست کردم.

_ من نمیخوام هیچ چیزی رو توضیح بدم. چشم های من کاملاً توضیح و تشریح میدن هر چیزی رو که بخوان. میشه خواهش کنم بفرمایید بیرون؟

رنگِ نگاهش التماس گرفت...!

رها: تو داری چی میگی؟

دست به اشک هاش کشید تا پاک کنه.

رها: حالا شدم شما؟ چرا اینطوری باهام حرف میزنی. اون چیزی که تو دیدی...!

نگاهم رعشه کشید براش.

_ من هیچی ندیدم. نگرانِ هیچی نباش.

پوزخند زد.

رها: نباشم؟ مگه میشه یادم بره...!

دستم بالا رفت، برای کشیده آماده بود که در باز شده و چشمهای بهت آور سوگل
دستم رو مشت کرد و به روی ران پام پایین آورد.



این چه صحنه ای بود که زشت تر از اون رو ندیدم...!

سوگل: بابا...!

رها پشت به اون بود، برگشت اما پش زدم و به سوگل رسوندم خودم رو...! به آغوش کشیدم، بوسه زدم به پیشانیش...! به گونه اش...! به چونه ش...!

چشم غره ای به رها رفتم که الان وقت توضیح دادن درمورد چیزهایی که نمیخوام بدونم نیست.

به سوگلم چشم دوختم، دم گوشش پرسیدم:

_ تو مال کی هستی؟

میلرزید اما با اطمینان جواب داد:

سوگل: باباییم. ما... ما....

دست گذاشتم به روی لبش...!

_ فقط مال بابایی...! مگه نه؟



رها نگاهش به این صحنه بود، شاید امید یا کورسویی توجه...!

سوگل سری تکان داد، گونه ام را با دست هایش نوازش داد.

سوگل: آره بابایی. تو بابایی منی...!

بوسیدمش، لمس هزار باره ی چشم ها و آغوشش برای هر پدیده عاشقی همچو من
آرزو بود، آرزو...!

فکر های رها و پلیدی اش رو پس زدم، با سوگل تو بغل آروم گرفته م به حال رفتم
تا کمی میگرتم با داروی طبیعی آروم بگیره...!

رها :

چندین بار رفتم و جواب نگرفتم . خواهش کردم و جواب نگرفتم . جلوی درب خیمه
زدم و جواب نگرفتم . ضجه زدم و جواب نگرفتم .

این بار دیگه جواب میگرفتم . رفته بودم که جواب بگیرم .

او این بار حتما قبول میکنه ! باید قبول کنه .



من آگه پیش او آبرو نداشتم ، خدا که داشت . خدا رو به وساطتش میفرستادم . او مقابل هر که قد علم میکرد ، تعظیم بندگی اش دل عرش رو هم میلرزاند .

برای همین بود که سوگلم باید در کنارش شاگردی میکرد ، باید درس میگرفت .
درس عشق، درس عاشقی، درس دلدادگی !

سوگل من پاچه . سوگل من پاکزاده است .

در این دنیای بی خبر از دلدادگی ، حرام میشه و باید در هوای کسی نفس بکشه که دلدادگی کرده باشه ..

که بلد راه باشه ... که طریقت بشناسه ..

که دست هاش تکیه گاه باشه. دستش رو بگیره، که سوگلم پریشان نباشه .. که دربه در کوچه های بی خبری و جهالت این شهر پر از شهر آشوب ها نباشه!

باید قبول کنه و در آغوش بگیردش اونقدر محکم که آروم بگیره .

که سوگلی باشه و رها نباشه !



دست های تپل سوگلم رو محکم میگیرم و به سمت درب آهنی میرم . بغض داره خفم میکنه ولی مقاومت میکنم .

امروز برای گریه نیامده بودم . برای فریاد هم نیومده بودم . برای درگیری با این مردک خپل هم نیامده بودم .

امروز آمده ام تا برای دخترکم مادری کنم . آغوش خودم رو باز کنم و او را در آغوش اهلش بسپارم .

آمده بودم تا دلدادگی کنم و برای یک بار دیگرهم که شده نگاه سامم را پر از مهر ببینم ... آمده ام تا کویر خشک دلش را همچون شب های صاف کویر کنم ، ستاره بارون و پر نور !

به درب آهنی که رسیدم . تقریبا همزمان شده بود با رسیدن رسولی

اخمی کرد و پاسخش رو هم گرفت !

نگاهش رو که از مانتوی جلو باز و شلوار روشنم گرفت ، به گوشه ی آویزون شالم دوخت و بعد نوبت سوگل کنجاوم بود که زیر نگاه کنکاشگرش قرار گیرد !

آنالیزش که تمام شد، با لحنی که عصبانیت رو در من بیشتر گفت :



_ بازم که شمایین خانوم؟! مگه حاجی بهتون نگفتن که استاد قبول نکردن؟!!

اگر قرار بود میخ در سنگ بکوبم بهتر از این بود که با این مردک مومن نما! بحث کنم. نفس عمیق کشیدم و خشمم رو خوردم.

_ به حاجی بگین ... میخوام خودشون رو ببینم. بگین زیاد وقتشون رو نمیگیرم.

رسولی _ خانوم حاجی فرصتشون محدوده .. برای همین هم هست که برای خودشون معاون گذاشتن .. شما هم اگه امرتازه ای دارین به من باید بگین .. اگه لازم بود با حاجی مطرح میکنم!

_ باید با خودشون صحبت کنم. فقط چند دقیقه!

رسولی _ میگم که خانوم، همیشه! حاجی فرصت نداره.

_ شما کی هستین که میگین حاجی فرصت نداره؟! حاجی همیشه برای همه فرصت داره .. برین بهشون بگین من میخوام ببینمشون، لطفا!

رسولی _ لا اله الا الله! خانوم صداتون رو پایین بیارین! اینجا یه موسسه معتبر هستش.

_ منم میخوام با اعتبار موسسه اتون صحبت کنم.



رسولی _ ایشون تشریف ندارن خانوم .

به تسبیح توی دستش نگاه کردم . چقدر بدش میومد از اونهایی که تسبیح رو در دست میچرخوندند . کجاست که ببینه شاگردانش چگونه تسبیح میگردوند و دروغ میگند و دروغ و شاید هم در دل استغفار میکنن که مصلحتی است و مصلحت پشت اون است و یاد ندارن که او بارها گفته که مصلحت رو فقط خدا میدونه و رسولش و لا غیر !

_ باشه مشکلی نیست . من منتظرشون میمونم .

رسولی _ خانوم عرض کردم که خدمتون ، نیستن . در ضمن اینجا موندن شما هم با این ظاهر اصلا صحیح نیست !

گذاشت . پا گذاشت روی نقطه ی ضعفم ، دست گذاشت روی نقطه دردم .. فریادم رو بلند کرد . بغضم رو بزرگ کرد .. صدایم رو لرزاند .. نگاهم رو بارانی کرد ..

_ صحیح یا غلطش رو کی تعیین میکنه ، تو !!؟

نزدیک تر شدم . خیلی وقت بود که دیگه کضم غیظ رو از یاد برده بودم . خیلی وقت بود که درس هام رو از یاد برده بودم . من رها شده بودم .

من درس هام رو "رها" کرده بودم ! من استادم رو "رها" کرده بودم .



پس فریاد میشدم . لرزش بدنم رو از یاد میبردم و فریاد میشدم . سوگل ترسان رو از یاد میبردم و همه تن فقط، صدا میشدم .

_ کی گفته که من نمیتونم اینجا باشم ولی تو میتونی ، کی ؟

نفس هام منقطع شده بود ولی این بار قصد کوتاه آمدن نداشتم . هرگز کوتاه نمی آمدم .

اما او هم قصد کوتاه اومدن نداشت و میخواست که قد علم شده ام رو کوتاه کنه . اصلا ایستاده بود تا سدی باشه مقابل من و او ، مقابل سوگلم و او ، مقابل سوگلم و خدا و مقابل دل من و نگاه خاموش سام !

لب که باز کرد ، خودش آمد .

خودش که نه ! نایبش آمد . نایب مهربونش با اون موهای سپید و صورتی سپید تر ، که درخشش کافی بود برای روشن کردن دل دلشکسته ای همچون من . که لبخندش ، کافی بود برای از همه جا رونده ای همچون من .

نگاهش که به چشمام نشست ، شرم کردم . سر فرو آوردم و سلام کردم . سلامی که خودم هم به سختی آن رو شنید . اما اون شنید و پاسخم را داد . بلند و رسا !



حاجی _ چی شده دخترم؟! چرا اینقدر بی تابی؟!

سرم پایین تر اومد .

_ حاجی من ، حاجی خواهش میکنم ، سوگلم حیفه !

حاجی _ همه ی دختر ها و پسرهای این جامعه حیفن دخترم .. اما تو میدونی که استاد هم فرصت نداره به همه برسه .. قبلا هم بهت گفته بودم که دخترت بسپار به دست یکی از شاگرداش .. اونا هم مستقیما از خودش یاد میگیرن .

_ شاگردا نه حاجی .. خودش باید به سوگل یاد بده .

حاجی _ چرا اصرار داری؟! دیگه آموزش نمیده .. سالهاست که تدریس نمیکنه . دیگه به هیچ بچه ای درس نمیده .. اما به سوال های شاگرداش جواب میده .. بهت قول میدم که اونا به روز هستن و مستقیما تحت نظر خودش هستن .

_ سوگل نور دو دیده است حاجی ! حاجی سوگل رو ببر پیشش .. بهش بگو سوگل "بریده شده از بدی ها" نیست. شما بهش بگو حاجی ! قبول میکنه . هیچ وقت روی شما رو زمین نمیندازه .

لبخند زد . دلم گرم شد با لبخندش . خدایا به حق این لبخند پاک ، امیدم رو نا امید

نکن .



دست سوگل رو فشردم و به دستای حاجی نزدیک کردم .

_ سوگل رو ببر پیشش حاجی ، بذار دخترکم دلش رو نرم کنه !

حاجی در برابرم خلع سلاح شد . شاید هم دلش به حال مادرانه ام سوخت !

به حال زنی که دیگر هیچ نداره و از دار و ندار دنیا همین دخترک زیباروی رو داره و به هر چه هست و نیست چنگ میزنه تا حفظش کنه. چنگ میزنه تا برگ گلش را از هر چه بد هست حفظ کنه . تا سیب گلابش را نصیب شغال نکنه !

به حال زنی که در حسرت است . در حسرت مادری مادرش !

حسرتی که تن پوش شده روی تنش . تن پوشی که مال خودش نیست و عاریه است. حسرتی که رخ نشان میده و دل میسوزونه و ترحم میشه توی چشم پیرمردی غریبه که نه غریبه ی آشنا !

لبخندی که زد دلم رو گرم کرد . دل گرمی که هر چند به قیمت ترحم به پایم حساب شد ، اما می ارزید و من به جان دل پرداختش میکردم .

خم شدم جلوی پای برگ گلم . صورت مثل ماهش رو بوسیدم . این بوسه جایزه اش بود . جایزه ی مهربون بودنش ، جایزه ی با شعور بودنش .



برگ گلم ، با همه ی شیطنت هایش، زمان شناس بود و میدونست چه وقت و مکانی چه رفتاری داشته باشه و من خودم میدونم که این رو مدیون تربیت سام هستم و خودم هرگز در اون سهمی ندارم !

دامن چین دار کوتاهش رو صاف کردم و بلوز یقه دار سفیدش رو پایین تر کشیدم :

_ دخترکم با حاج آقا برو داخل پیش استاد ، براشون سوره نباء رو بخون . به استاد بگو که چقدر توانمندی .. بگو که جزء سی رو حفظی .. باشه مامانم !؟

سوگلی من نگاه ترس خورده اش رو بهم دوخت . میدونستم میترسه . تا حالا بدون من یا سام جای غریبه نبوده و این ترسش طبیعی است . اما باید میرفت . استاد که ترس نداشت ! از حاجی هم دوست داشتنی تر کجا پیدا میشد . نگرانی نداشتم . دست آن مردک نمیسپردمش که نگران باشم . حاج آقا بهتر از من نباشه ، کمتر از من هم از برگ گلم مراقبت نمیکنه !

به سمت حاج آقا رفتم دستش رو به دست او سپردم :

_ برو مامانم . یادت نره مامان چی گفت باشه ؟

سرش رو تکون داد و با ترسی فرو خورده به همراه حاجی رفت و نگاه من رو هم به دنبال خودش کشید و فقط خدا میدونه که دلم هم همراهش شد



حاجی که با لب خندان آمد ، دلم قرص شد . شک نداشتم ، به معجزه ی دخترکم شک نداشتم . خدا رو به وساطتش فرستاده بودم . دخترکم پاک بود و نفس دمیده شده ی خدا !

اون با هر که جنگ میکرد با خدا جنگ نداشت .

حاجی _بلاخره کار خودت رو کردی .. برو دخترم .. برو به زندگیت برس .. یه ساعت دیگه بیا دنبال دخترت .

خندیدم . چهره ی خوشحال سام لبخند رو از لبم دور نمیکرد . در اون لحظه حتی اخم های درهم شده ی سام هم نمیتوانست لبخندش رو کمزنگ کند .

دلم پر پر میزد که از اون بپرسم اما نشد ، نتونستم . حق نداشتم !

نپرسیدم . راه کج کردم و به سمت خروجی رفتم . باید شیرینی این شادکامی رو میخریدم . باید شادی سام رو میدیدم . باید نگاه پر مهرش رو میدیدم .

وگرنه میمردم . تاب نگاه یخ زده اش دیگه در توانم نبود . من به همون نگاه درخشانش هم راضی بودم و گلگی نداشتم و حالا همان رو هم نداشتم . من آرامش صدایش رو میخواستم .



از درب که رد میشدم شنیدم که رسولی زمزمه کرد " امان از مکر زنانه " و نشنیده گرفتم . اون چه میدونست از من و دردهایم .

مکر زنانه !!؟

من اگر مکر زنانه داشتم که اینجا و در این نقطه نایستاده بودم و حسرت پشت آن درب ها رو نمیخوردم که برای دیدن بهترینم التماس کنم و قصه بیافم .

من اگر مکر زنانه داشتم که سالیان حسرت آغوش مردی رو نمیکشیدم که فاصله اش با من یک نفس بود که شب روز زمزمه ام نشده بودم " اگه حتی بین ما فاصله یک نفس ، نفس منو بگیر " و دعای شب و روزم نمیشد که " درد رو دادی درمانش را هم بده و دلم رو آرام کن " .

من اگر مکر داشتم که رها نشده بودم از پیله ی ابریشمی ام و تار عنکبوت دورم تنیده نبود .

اون چه میدونست از من که خلق شده بودم برای دور بودن از آتش و آتش کشیده بودم بر خرمن عفافم و بازی عشق رو به هیچ باخته بودم .

از تنهایی های من چه میدونست . از غربتم ...



از شبها و روزهایی که در کنارش گذروندم . از عذابی که کشیدم . از حرمت های از
بین رفتم .

به خودم که آمدم ، بر سر مزارش بودم .

مثل همیشه ساکت و صامت خیره ی سنگ سرد خانه ی ابدی اش شدم و نفرتم رو
نثار روحش کردم . سنگ قبرش هم حتی آرومم نمیکرد .

_ رها؟! بیا دیگه عزیزم .. مهمانی دوستانه ست .

_ رهای من؟! لازم نیست این همه خودت رو بپوشونی . من دوست دارم ظرافت
های عشقم چشم دنیا رو کور کنه .

_ رها فناتیک بازی درنیار لطفا .. فقط میخواست باهات روبوسی کنه مثل یه
همجنس .. همین !

_ رها؟! چرا از توی لیوان نوشیدنیش نخوردی؟! آبروم رو بردی .

گفتی ببخشید تا آرام گیرید . توانش رو هم خودت باید بدی دیگه .

توانش رو بده .. میخوام ببخشمش . دیگه خسته شدم خدا . عفتم رو به اون
ببخشیدم . عزتم رو هم ...



دیگه چیزی ندارم که به اون ببخشم .. پس چرا آرام نمیگیرم !؟

" سام "

صداهای دورم زیاد و زیادتر میشد، این میگرد لعنتی از جونم چی میخواست؟

داشت ذره ذره از بین میبرد تار و پودر بدنم رو، از من نابودی میخواست؟

نابودی یعنی همین...! نبوده آرامش درونی ای که حق یه دکتر مملکته...!



نفس آرومی بیرون میدم و در ماشین رو باز میکنم. مراجعه کننده های نازنینم
حکم آزار دهنده رو برام داشتن. چه به سرم اومده؟

چرا آروم نمیگیرم؟

راورفتم رو برگشتم، تلفنم رو بالا اوردم. زنگی به سمیرا، زدم.

_ بله؟

هینی کشیدم و نقطه ی درد سرم رو فشار دادم.

_ سلام. من امروز نیام. تمامی نوبت هارو کنسل کن. اصلا برام مقدور نیست

بیام.

سمیرا نگران پرسید:

_ چیزی شده؟

نمیخواستم بحث کنم، این درد کلافه م کرده.

_ نه، فعلا.



تلفن رو قطع کردم و به بدنه ی ماشین تکیه دادم. نور خورشید به چشمهام
میتابید و موهای خیس از عرقم رو به روی پیشانیم ریخته بود.

موها رو کنار زدم، احساس کردم از بی حالی در حال سقوط به روی زمینم، کنترلی
به روی بدنم نداشتم.

افتادم به زمین حتمی شده بود که دستی شانه هام رو گرفت.

با تمام دردی که داشتم، اما مردانه بودن دست رو تشخیص دادم. صدای آشناس
کنار گوشم دمیده شد:

_ آقا سام؟ خوبین؟

این صدا، همون صدایی بود که...! همون صدایی بود....

سرم رو بالا اوردم و نگاهم به چشم های کریحش پیوند خورد. بدنم رو از تو دست
هاش بیرون کشیدم. با تمام خشونتی که تو خودم سراغ داشتم، تنش رو از خودم دور
کردم.

_ از من فاصله بگیر.

چشم به زمین دوختم و زمزمه کردم:

_ من حالم خوبه .

بی توجه به بد رفتاری من، به من نزدیک شد و اینبار شانه هام رو به بغل گرفت.

_ لچ بازی رو بزار کنار. بزار بریم دکتر. رنگت خیلی پریده.

دستم رو جلوی روش گرفتم و اجازه ی نزدیک شدنش به خودم رو، بهش ندادم.

_ به من نزدیک نشو.

بازهم بی توجه به من، نزدیکم شد و دست دراز شده م رو گرفت و من رو به کنار دیوار، جایی که سایه ای بلند، خورشید رو مخفی میکرد نگه داشت. کمک کرد، بشینم و خودشم کنارم نشست.

_ خوبی؟

سرم رو به جهت مخالفش برگردوندم و موهای روی پیشانیم رو کنار زدم.

_ به من کاری نداشته باش. اینجا چه کاری داری که هی هرروز کشیک میدی؟



لبخندی مضحک زد.

_ بلاخره پرسیدی؟

پورخند زدم.

_ اصلا مهم نیست.

بازهم لبخند زشت و دندان نمایش!..

دستش را به سمتم دراز کرد.

_ من سروشتم.

دستش را با چشم نشانه گرفتم، پوزخند زدم و ور ازش برگردوندم.

_ خوب، دیگه...! اسمت و حالا میگی تا چی رو به من تحمیل کنی؟ دوستی با

خودت رو؟



آبِ دهانش را پایین داد، غرورِ خورد شده اش رو نادیده گرفت و دستش رو از من دور کرد.

_رها خیلی زجر کشیده ست.

به روبه رو خیره شدم.

_خوب؟

از کنارم بلند شد، کلافه دستی به گردنش کشید. به سمت ماشینش رفت، آب معدنی رو از رو داشبوردش برداشت و بازهم به سمتم اومد، جلوی پام ایستادو آب رو بهم تعارف کرد. دستش رو پس زدم و رومو به مخالف جهت سرش برگردوندم.

آب رو جلوی پام رها کرد و باز کنارم نشست. دستش رو تکیه گاه سرش کرد و مثل من به جلو خیره شد.

_خیلی سوگل رو میخواد.

چیزی نبود که ندونم. پس گفتم:

_چیزه جدیدی بگو.



_ اون دلرحمه.

غریدم:

_ مبارکِ ذاتش.

_ به خونواده یِ تو ارادت خاصی داره.

میدونستم.

_ میدونم.

به سمتم برگشت، سوالش رو پرسید:

_ میدونی چرا ... چرا دیگه... دیگه سرِ حال نیست؟

و دوباره به جلو خیره شد، اما من...! ذهنم و جسمم، همه و همه بسیج برای
دونستنِ همین سوال از زبانِ رها، سوالِ این روزهای من هم بود...! چشمهای پف کرده،
لباس های بد قواره، حمام های هفته ای یک بار، صدایی که بی حال بیرون می آمد،



بیرون رفتن های انگشت شمارش، کنجاوی های من که تنها با زیر چشمی پاییدنش بود
و بس...!

این پسر، این پسری که سروش نام است، از من سراغ رها رو میگیره؟ پس رها
این روزها کجا میره؟ به کی سر میزنه..! نکنه...! نکنه سوگل رو هم به جایی بد بکشونه...!
نکنه...!

به سمتش برگشتم.

_ تو باید خبر داشته باشی نه من.

چشمهای متعجبم رو دید و فهمید دروغ نمیافتم. نفس عمیقی کشید و جواب داد:

_ خیلی وقته باهاش هم حرف نشدم.

کلافه دستی به موهای درهمش کشید.

_ من.. من نمیدونم باید چیکار کنم. رها رو خیلی وقته میشناسم. خیلی وقته باهاش
آشنام اما انگار نمیشناسمش. شخصیتش، فکرش، رفتاراش عوض شده. انگار ... انگار
واقعا مادر شده. انگار... انگار واقعا زن شده...! حتی اون زمان که زن بود هیچوقت
اینطوری حساس نبود...!



میان حرفش پریدم:

_ زن —؟

خودش رو نباخت، پس دروغ نیست.

_ نمیدونستی..! نه؟

ناباور پرسیدم:

_ تو داری چی میگی؟ اون.. مگه اون ازدواج کرده؟

سری آرام تکان داد، پشت سر هم.

_ آ.. آره. چند سال پیش.

جالب شد، یه زن، یه زن شوهر دار تو خونه ی من...؟!؟

_ پس شوهرش؟ چجوری می... میتونه بیاد اینجا؟



دست هاش رو به هم زد، در هم قفلشون کرد.

_ فوت کرده.

این حجم بزرگ از باورهایی که تا به حال نسبت به رها نداشتم و چطور به خورد مغزم بدم؟

ازواج...! فوت مردش؟ اینجا آمدنش؟ دلرحمی؟ مادری برای سوگل؟ زن بود برای این خونه؟ حساس شدن به روی این خانواده؟ پف کردن چشم ها...! اینها... اینها یعنی چی؟

پرلکنت پرسیدم:

_ چ...چ...چطوری؟ ی..یعنی چ...چی بوده؟

پوزخندی زد و از روی زمین بلند شد و به سمت ماشینش حرکت کرد و نگاه خیره ی منو دنبال خودش کشید .

یعنی چی نمیخواست حرف بزنه؟! حالا دیگه؟!

درست وقتی که همه ی معادلات ذهنی من رو بهم ریخته .



سام _ صبر کن ببینم ، کجا داری میری .

درحالی که پشتش به من بود دستی به نشونه ی خداحافظی برام تکان داد . به سرعت بلند شدم که باعث شد درد سرم فریادم رو به هوا بفرسته .

چشمام رو بستم و به دیوار تکیه دادم . سردردم عصبی بود و با این فشاری که بهم وارد شد غیر قابل کنترل شد . توانایی این رو که حتی برای یه لحظه چشمام رو باز نگه دارم رو نداشتم .

بازوم کشیده شد و منو رو از کنار دیوار کند . صدای سروش رو میشنیدم که از درمانگاه صحبت میکرد . اما من درگیر حالت تهوعی بودم که دامن گیرم شده بود و حتی اجازه ی اعتراض رو به دشمنم نمیداد .

سوار ماشین شدیم و تا وقتی که اثرات آمپول تزریق شده به بدنم مشخص نشد ، هیچی جز درد و تهوع نفهمیدم . این درد همیشه منو از پا در میآورد . اونقدری که به جای مشت کوبیدن توی چونه ی دشمنم ، باید دستش رو بفشارم و ازش به خاطر محبتی که بهم کرد تشکر کنم .

کنار خونه که رسیدیم دیگه راهی نداشتم . بدون اینکه به چشماش نگاه کنم کلمه تشکر رو به زبون ؟ آوردم و بابت زحمتش قدردانی کردم .

دست بردم سمت دستگیره که با صدای ضعیف سروش بین راه خشک شدم .



سروش _ رها اگه تا حالا از گذشتش برات نگفته ،مشکله خودته و اون ، به من هم هیچ ربطی نداره . اما باید بگم که رها روی چشمم جا داره .. دلش جای دیگه گیره وگرنه توی دلم هم براش جا تعیین میکردم .

"دلش جای دیگه گیره"توی سرم چرخ میخورد . ته دلم خالی شد . قلقلک خورد و شیرین شد .اما دوامش فقط تا وقتی بود که سروش از پیچ کوچه گذشت . حالا دیگه فقط غم بود .. اگه اون دل توی خونه ی من گیر نبود چی؟! اگه توی خونه ی من گیر بود چی؟! آرامم چی؟! هنوز هم آرام دلم بود .چی؟

آرام من ، آرومه من بود. حالا که به بدون جسمش زندگی کردن رو یاد گرفتم، باید با یه جسم دیگه زندگی کردن رو یاد بگیرم؟

اصلا زندگی من شامل چی و چی شده؟ روح آرام، سوگل، ماه بانو، بیمارام. و...و رها!

رهایی که ناشناخته هاش کم کم برام شناخته میشد و من مونده، بهت زده یه جا وسط یه جنگل ایستادم و با دهان باز به گرگی چشم دوختم که مطمئن نیستم راست بگه، مطمئن نیستم این تله نباشه.

گیج و سردرگم در سالن رو باز کردم و خودم رو روی مبله تو سالن ول کردم. شقیقه ام رو ماساژ میدادم که صدای ماه بانو دریچه های گوشم رو نوازش داد، دستش مثله یه مادر به روی موهای پر پشتم نشست، خیس عرق سرم دست هاش رو گرفت اما خالی از وسواسی، خم شد و روی سرم رو بوسید.



لیوان شاتوت آماده رو به دستم داد، بی صدا، چشم هام رو بستم و تا آخر سر کشید.

با ته گلو، آرام درست به سبک آرام "همسرش"، لب زدم:

_ سوگلم کجاست؟؟

کنارم نشست و خودش رو جلو کشید:

_ با رها بیرون رفتن. میخوای زنگ بزن به رها.

سرم رو به بالشتک مبل تکیه دادم و چشم هام رو بستم، لیوان رو به دستش دادم و زیر لب پرسیدم:

_ رها داری چیکار میکنی.؟

_ چیزی گفتمی مادر؟

لبخند زدم، به سمتش چرخیدم، آغوشم رو از مادرانه هاش پر کردم.



_ آره.

نگران پرسید:

_ چیزی شده؟

لبخندی زدم و بهش نزدیک تر شدم.

_ فعلا که نه، اما اگه بخوام چیزی بدونم هستی؟

لبخندی نمکین زد و با چشمکی دست و پاشکسته ای از چشمهایش خیالم رو راحت کرد.

"رها"

وقتی به خونه رسیدیم . سام همراه ماه بانو نشسته بودند و صحبت میکردن . صحبت هایی که به نظر درگوشی میومد که با رسیدن ما خاتمه پیدا کرد و سکوت بینشون حکمفرما شد .



سوگلم با دیدن پدرش ، پا تند کرد و خودش رو توی آغوش سام انداخت . سام هم با دیدنش لبخند زد و با شوق بوسیدش .

نزدیک تر رفتم و سلام دادم . هرچه کردم نتونستم لبخند بزنم ..

سام زیر لب جوابم رو داد و طبق معمول این چند روز نیم نگاهی هم به جانبم نداشت اما ماه بانو نگران حال زارم شد .

ماه بانو _ چی شده مادر چرا گریه کردی !!؟

وای بر من ؟ یاد چشمای پف کردم نبودم . " چیزی نشده " ای زمزمه کردم . دستی به چشمم کشیدم و بی توجه به نگاه خیره ی سام به سمت دستشویی رفتم . نگاه کنجکاوش بیشتر از اینکه خوشحالم کنه ، دگرگونم میکرد . من هیچ وقت ترحم هیچ کس رو نپذیرفتم .

آبی به صورتم زدم . بیرون که اومدم نگاه خیره ی سام رو به راهروی منتهی به دستشویی دیدم اما توجهی نکردم و به سمت آشپزخونه رفتم .

کاش توی بدترین حالت هم نگاهش رو ازم دریغ کنه !



ماه بانو باز هم خیره نگاهم کرد ولی وقتی دید چیزی نمیگم به کارش مشغول شد و دیگه چیزی نگفت .

منم با بیرون آوردن وسایل سالاد از یخچال خودم رو مشغول نشون دادم و به صحبت های سوگلم گوش دادم . عزیزکم داشت از روز خوبی که با استادش گذرونده بود، میگفت . من هم توی روزهای خوب خودم غرق بودم . روزهایی که تنها دغدغه ام نگاه خیره ی پسر همسایه به پنجره ی اتاقم بود .

چند روزی بود که حتی حس بلند شدن از تخت خوابم رو هم نداشتم .

چند روزی بود که دلم برای خودم تنگ شده بود .

چند روزی بود که دلم آغوش میخواست . تنم بی تابی میکرد . چشمام بیقراری صورت مهتابیش رو میکرد . گوشهام هم .

چند روزی بود که مال خودم نبودم . به اختیار خودم نبود .

چند روزی بود که زنانه هام هم فریاد سر داده بودند و طلب روزهای از دست رفته شون رو از من میخواستند و من حتی نیتونستم دلداریشون بدم چه برسه به سرکوبشون .



سام بی تاب شده بود . ماه بانو کنجکاوی میکرد . سوگلم اما سوگلی میکرد .

دلیل بی تابی سام رو نمیفهمیدم . شاید توقع داشت هنوز هم با وجود همه ی زنانگی هام و سرکشی هاشون برم سمتش و پس زده بشم . یا شاید هم توقع داشت باز هم خودم برای مراسم سالگرد آرام پیش قدم بشم و اون هم مثل همه ی این سالها توی خلسه ی دوری از آرام غرق بشه !

ماه بانو رو اما میدونستم . ماه بانو هیچوقت من رو به این شکل ندیده بود . ماه بانو خود سرکوب شده ی من رو دیده بود و این سرکشی های مهار نشدنی رو از من ندیده بود که تعجب میکرد .

سوگلم رو اما میدونستم . سوگلم رفته بود پیش اون . سوگلم الان دیگه نور دو دیده شده بود . سوگلم رسم دلدادگی رو خوب یاد گرفته بود . دل میداد و دلبر میگرفت ...

کاش نور دو دیده بمونه . کاش "رها" نشه از ریسمان خدا .

کاش رها نشه از دامانش و کاش دست روی سرش بکشه و توی آغوشش بغلش کنه .. سفت و محکم !

اون رهانش نمیکنه .. میدونم .



رهاش نمیکنه که سوگلم هر روز با یه دنیا عشق و لبخند از اون درب داخل میشه و
با یه دنیا وعده خارج میشه .

سوگلم رو هم به دامنش عادت داده بود ! به آغوشش و به صداس که

که هر روز از درس هاش میگفت و روزهای من تیره تر میکرد ...

که هر روز از بندگی میگفت و ناله ی بردگی من بلندتر میکرد ...

میدونست سوگلم مال منه ، که "رها"ش نمیکرد ...

سوگلم رو سفت توی آغوشش گرفته بود و بال و پرش میداد و من هم عزادار بالهای
سوخته ی خودم میشدم .

سوگلم بال و پر گشوده بود و توی بهشت آغوشش عرش رو تجربه میکرد و من
تباهی و سیاهی دوری از اون و عرش خداس ...

سوگل بی نهایت خوشحال بود و این خوشحالیش رو بین سام و ماه بانو هم منتقل
کرده بود .

امشب جلسه گذاشته بود برای اولیاء و میخواست از روند عملکرد بچه ها براشون
صحبت کنه . سوگل و دوستاش یه دوره ی موفقیت آمیز رو سپری کرده بودند و حالا



میخواست برایشون جشن بگیره .. زحماتش ثمر داده بود و حالا میخواست روی میوه هاش دست بکشه ..

سام همه ی وجودش کنجاوی میکرد که " حاج استاد " سوگلم رو ببیند ..

ماه بانو هم داوطلب همراهی بود .

من هم دلم پر میزد برای یک بار دیدنش و نگاه همیشه خیسش و لبخند ثبت شده رو صورتش .. اما روی پای رفتن نداشتم ..

دل دیدن اما نداشتنش رو نداشتم .. دل نگاه دزدیدنش رو هم نداشتم .

وقتی از همراهیشون سر باز زدم . سوگلم قهر کرد . سام تعجب کرد و ماه بانو اخم کرد . چه خبر داشتن از دل بی تاب من که این همه محق میدونست خودشون رو برای تعجب کردن .. برای قهر کردن .. برای اخم کردن ..

چه میدونستن از تپش های قلب من و فریاد تک تک سلول های تنم ..

سوگل که گریه کرد .. خواهش کرد .. آرزو کرد ...

دلم دیگه تاب نیاورد و لباس پوشیدم ..



دخترکم آرزوی همراهی پدر و مادرش رو با هم داشت !!

دلم تاب نیاورد و سیاه پوش شدم ...

سیاه پوش لحظاتی که قرار بود ببنمش و نداشته باشم . عزاداری کردم برای دستی که روی سر بقیه بود و برای من حرام شده بود .

حاجی جلوی درب ایستاده بود و لبخند میزد .. خوش آمد میگفت .. دست روی سر بچه ها میکشید و روی ماهشون رو میبوسید.

به من اما وقتی رسید اخم کرد . او میدونست که من نباید اونجا باشم که اخم کرد.

کنارش که ایستادم و حسرت نگاهم رو که دید فقط یه جمله گفت " ناراحتش نکن "

وارد که شدیم دورترین نقطه از اون رو انتخاب کردم و نشستم . سالن اجتماعات بزرگ بود و گرد .. دورترین نقطه نشستم از او و حتی از سوگلم که بالای سکو ایستاده بود و میخواست که دلبری کنه .. من نیومده بودم که آزارش بدم .. من فقط اومده بودم که سیراب نگاهش کنم .. صورت مهتابیش رو نگاه کنم و عابد بشم .

مگر نگفته بود که نگاه محبت آمیز به پدر و مادر عبادت بود !



گوشه ای نشسته بود و به ثمره های زندگیش لبخند میزد . ذکر میگفت و لبخند میزد
و من خدا رو شاهد میگیرم که برای بندگیشون ذکر میگفت و ترسش از "رها"یشون از
ریسمان خدا .

حاجی که پشت میکروفن ازش خواست سخنرانی کنه فقط سر تکان داد و ذکر گفت

منم خیره ی لبخندش بودم . خیره نگاه سرشار از عشقش و نگاه خیره ی سام و
چشمای پر از تعجبش هم نمیتونست این خیرگی رو از نگاه من بگیره .

کنترل نگاهم دست خودم نبود که بخوام دستوری بهشون بدم .. چشمای من تشنه
بودن و بعد از عمری سراب دیدن به آب رسیده بودن .. حالا فقط میخواست سیراب بشن و
ببارن تا آلودگی بزایند .

سام آروم صدام میکرد و من نگاهم رو نمیگرفتم .. من فقط همین فرصت رو داشتم
. نگاه نمیگرفتم .. حتی اگه دلم بی تاب شنیدن صدای سام هم بود .

حاجی از بچه ها سوال میپرسید و لبخند میزد و ذکر میگفت ...

و من خدا رو شاهد میگیرم که ذکر " اعوذ بالله من الشیطان الرجیم " میگفت و
آغوش خدا رو از از شر شیطان رجیم برای ثمره هاش طلب میکرد .



جایزه ها که داده شد ، درد من چندین برابر شد . درد دوباره ندیدنش .. دوباره دوریش .. دوباره نداشتنش ..

دل گله میکرد و نفسم رو گناهکار میدونست . تنم گله میکرد و مجازات رو حق نفسم میدونست . اما قانون طبیعت بود که همیشه تر و خشک با هم میسوختنند .

مراسم تموم شده بود و باید میرفتیم .. باید میرفتیم با یک غم و یک درد و یک کابوس و یه دنیا دلتنگی که تمامی نداشت .

سرش رو که پایین انداخت .. نگاهم به حاجی نشست که با اخم نگاهم میکرد . سربه زیریش برای من بود . من که دورترین نقطه رو برای نشستن انتخاب کرده بودم .. من که دست و دلم رو به بند کشیده بودم .. پس چرا حاجی بازم اخم کرد؟! چرا او سربه زیر شد؟! چرا دیگه لبخند نزد؟!

وقتی من در دنیای بی خبریه خودم غرق بودم چه شده بود که حاجی را اینگونه برآشفته بود؟! اینگونه بی ملاحظه کرده بود؟! اینگونه سر به زیرش کرده بود؟!

حاجی _ مصطفی بابا آیه ی حسادت رو بخون ..

اینبار او اخم کرد .

کی او مستقیم امر به معروف کرده بود؟! کی در حضور جمع عیب جویی کرده بود .



حاجی اما اینبار مصر بود . به اخم او هم توجهی نداشت .

أَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ عَلَى مَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ فَقَدْ آتَيْنَا آلَ إِبْرَاهِيمَ الْكِتَابَ
وَالْحِكْمَةَ وَآتَيْنَاهُمْ مُلْكًا عَظِيمًا ﴿٥٤﴾

*** آیا حسد میورزند(یهود) با مردم (یعنی با مسلمین) چون آنها را خدا بفضل خود
برخوردار نمود که البته ما بر آل ابراهیم (حضرت محمد "ص") کتاب و حکمت فرستادیم و به
آنها ملک و سلطنتی بزرگ عطا کردیم.***

حاج عمو _ مصطفی جان برای در امان بودن از شر حسد باید چیکار کنیم ؟

مصطفی _ باید به خدا پناه ببریم .. حاج استاد هم گفتن میتونیم برای اینکه بهم
حسودیم نشده .. از بهترین خوراکی هایی که داریم بهم بدیم .

حاج عمو _ آفرین و مرحبا برای گل پسر ..

مرد مقابلم که بلند شد آرزو کردم که هرگز هوشیاری نصیب نمیشد .



"مرد _ خدا ما رو از شر شیطان دور کنه .. من از کم لطفی گفتم و شما از حسادت گفتین .. من فقط از حاج استاد گلگی کردم .. فقط به خاطر توقعی که از حاج استاد نداشتم .. خدا من رو ببخشه اما حاج استاد اینبار کم گذاشت .."

کم گذاشت برای بچه ی ما .. مایی که همه حال .. توی سرما و گرما بچه مون رو همراهی کردیم و پابه پاش نشستیم تا بیاد توی محضر ایشون و درس بگیره .. کم گذاشته که با این همه اوصاف، بچه ی من باید از بچه ای که مادرش با اون ظاهر شهر آشوبش ... استغفرا...

حاجی من توقع داشتم بیشتر وقت میذاشتی .. اگه مشکل از هوش و ذکاوت بچه ی من بود بهم میگفتی ... بیشتر تمرینش میدادم ... اگه از تنبلیش بود میگفتی که به همون خدای بالا سر گوشش رو میپیچوندم .. ولی نگفتی ..

من توقع داشتم که بچه ی منی که به قران این همه اهمیت میدم پیشرفتش خیلی بیشتر از اون باشه که برای قرآن شاید هیچ احترامی قائل نیست ."

هق هقم که بلند شد .. حاج استاد بلند شده بود .

میخواست بره و حرف بزنه .. میخواست از آبروش دفاع کنه و آبرویی که باز هم به خاطر منه بی آبرو به خطر افتاده بود و من حالا میفهمیدم که چرا عمو حاجی این همه اصرار داشت که فعلا دور بمونم و ...



و من عجب بیهوده اصرار میکردم .

حاج استاد که بالا رفت . اخم عمو حاجی بیشتر درهم شد و همه شنیدن که زمزمه کرد " لازم نیست حاجی "

و حاج استاد که اینبار بلند پاسخ داد که " لازمه حاجی لازمه "

حاج استاد _ ایجاد سوءظن کم از خودش نیست . بعد هم خطاب به مصطفی خواست که آیه ی سوءظن رو بخونه و قد برافراشته مرد معترض رو خمیده تر کنه .

يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ وَ لَا تَجَسَّسُوا وَ لَا يَغْتَبِ بَعْضُكُم بَعْضًا أَ يُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا فَكَرِهْتُمُوهُ وَ اتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ تَوَّابٌ رَّحِيمٌ ﴿١٢﴾

*** ای اهل ایمان از بسیار پندارها در حق یکدیگر اجتناب کنید که برخی ظن و پندارها معصیت است و نیز هرگز از حال درونی هم تجسس نکنید و غیبت یکدیگر روا مدارید آیا شما دوست میدارید گوشت برادر مرده ی خود را بخورید البته کراهت و نفرت از آن دارید و از خدا بترسید (و توبه کنید) که خدا بسیار توبه پذیر و مهربان است ***



حاج عمو بچه ها رو از سالن برد . حاج استاد هیچوقت در حضور بچه ها سخرانی
نمیکرد که فقط براشون شعر میخوند و قصه میگفت و ذکر ...

حاج عمو بهتر از هر کسی اینو میدونست .

"حاج استاد _ امروز همه رو جمع کردم تا بیاین اینجا و گلهای باغ زندگیتون رو
بینین در کنار همدیگه ببینینشون و خدا رو شاکر باشین به خاطر بچه های که به دنیا
آوردین و برای عشقی که به پاشون ریختین و حالا ثمر داده .

روشم هم به این صورت هستش که آیه ها رو با تفسیر بهشون آموزش بدم ..
جوری که بدونن چی دارن میخونن و زمزمه میکنن .. حتی اگه همه ی سهمشون از کلاس
درس من یه آیه باشه !!

در این بین هم یه سری جلسات آموزشی برای اولیا برگزار میکنم تا با نوع آموزش
آشنا بشن و بتونن بیشتر به یادگیری بچه ها کمک کنن .

سوگل از همشون بیشتر بلده .. تا حالا سه جزء از قرآن رو حفظ کرده ولی بقیه
شون فعلا یک جزء از قرآن رو حفظ کردن .

چون با بقیه فرق میکنه .. چون مادرش باهش کار میکنه، نه من !



مادر شهرآشوبش خودش حافظاً ... حافظ این کتاب ولی راه و رسم استفاده از اون رو بلد نیست .. ""

ساکت شد ... درد داشت از من گفتن دیگه .. نداشت؟!!

دختری که شهرآشوب خونده بودنش .. دخترش بود و حالا اون با درد داشت معرفیش میکرد ، فقط هم برای اینکه حکم خداهش رو اجرا کرده باشه و خدایش بیامرزد به این همه دلی بزرگی که داره .

و منی که کاری جز هق زدن نداشتم و ناله کردن .

"" حاج استاد _ بلد نیست چون من یادش ندادم .. بلد نیست چون من ۲۰ سال پیش همه ی اینهایی رو که به بچه های شما یاد دادم .. توی گوشش به جای لالایی خوندم ... همه چیز رو یاد دادم به غیر از راه های استفاده از اون رو ..

شهر آشوب شده چون من برایش پدري نکردم . چون فقط برایش استاد بودم و با هر یه آیه ای که توی گوشش خوندم و اون هم با صوت و لحن برام تکرار کرد ذوق کردم و نفهمیدم که دارم به یه نوزاد کباب میدم و خفش میکنم!! ""

و من بودم که فقط زیر لب زمزمه میکردم " بابا ببخشید "



روزی که اومدین و گفتین حاجی این بچه ها رو زیر بال و پر خودت بگیر .. گفتم "نه" .. به خاطر اینکه بلد نبودم زیر بال و پرم بگیرمشون .. که اگه بلد بودم میوه ی زندگی خودم الان شهر آشوب خطاب نمیشد . گفتم برین پیش کسی که بلد اینکار باشه .. اما نرفتین .. گفتین حاجی وقتی خودت هستی چه حاجتی به واسطه ..

من بلد نبودم که گفتم برین .. اما وقتی که اون اومد و دختر سه ساله اش رو آورد که حافظ یه جزء قرآن بود .. دلم گرم شد . گرم اینکه آیاتی که شب های به جای لالایی براش زمزمه کردم یه روزی نجات بخش دخترش و شاید هم خودش شده .. شده سد راهش و مانعش شده .. که نداشتی مهر بخوره توی پرونده اشو، برش گردونده ...

که فقط خدا شاهده که از اون موقع دارم سجده ی شکر میکنم و به شکرانه اش هم هست که الان اینجا هستم و میخوام که جبران کنم .

با خودم گفتم که چه نشستی حاجی، باید همت کنی .. کمر همت ببندی و بال و پرشون بدی ولی اینبار اول باید استفاده از بال و پرشون رو بهشون یاد بده و پرواز کردنو و بعد پرورششون بده و وسعت پروازشون رو زیاد کن ..

سوگل رو من آموزش ندادم . مادرش آموزش داده .. که اگه یه کلمه من بهش گفتم ده کلمه از مادرش یاد گرفته ..

کاری که من به همه ی شما یاد دادم .. ندادم !؟



حالا هم اینجا هستم تا اتمام حجت کنم . به بچه های من کاری نداشت باشین . اگه
 قراره به کسی خرده گرفته بشه اون، منم ، نه بچه هام . اینها برگ گل هستن به همون
 لطافت و ظرافت . بچه های من اینجا هستن تا راه و رسم زندگی رو یاد بگیرن .. راه و رسم
 بندگی .. راه و رسم دلدادگی .. قرار نیست قرآن رو فقط حفظ کنن و با صوت و لحن زیبا
 بخونن .. بچه های من اینجا قرار با قرآن زندگی کنن . اگه هستین که بسم ا... ،اگر هم نه ..
 خدا به من رحم کنه ..."

و خدا بر من رحم کنه که داشت میرفت .. بلند شد که بره و من باز از شنیدن
 صداش محروم کرد .

اون میرفت و من باز هم ناله سر میدادم و ضجه میزدم .

کمرم خم شد و سجده زدم روی زمینی که اون درش قدم زده بود . سجده کرده بود .
 میخواستم قدم هاش رو ببوسم . برای دلم مادری کنم و دل تنگش رو آرام کنم .

سجده زدم برای این پدر، برای این عبا خم شدن کاری نیست، برای این شخصیت،
 برای این متانت، برای این ریش های بلند ، برای این چین های پای چشم، که کاری
 نیست.

خدایا...!

چقدر دلم هوای دست کردن در آغوش پدرانه اش رو کرده، چقدر سرم برای تنگ
 آغوش و نبض قلبش تنگ شده، مگر تو همانی نیستی که الغوس الغوسم گوشت رو پر



میکرد، پس چرا جوابم رو نمیدی؟ اگر تو منو ببخشی این مرد هم من رو میبخشه، اگر تو من رو بخوای اون هم من رو میخواد.

کاش...!

کاش صدام شنیده بشه، مابین این همه قدم که برداشته میشه و دوباره به روی زمین نشسته میشه.

کاش..!

کاش فریادم اونقدر بلند باشه که همه بشنون و کسی دم نزنه چی شنیده جز پدرم، جز همونی که باید بشنوه.

تم...!

تم خسته ست، نوازش پدرانه میخواد.

پاهام...!

پاهام نا نداره، بازوی باریک پدرانه میخواد.



دستم...!

دستم درد میکنه، دلم میخواد دستم رو بگیره و تا نهایتِ افق و فلک با من همپا و هم دست بشه.

چیزه زیادیه؟

صدای قژ و قژ زانو هام که بهم صیقل میخورد به خوبی شنیده میشد و این یعنی!

یعنی جواب بده مرد، چرا فقط ایستادی و زانو زدنم رو تماشا میکنی.

سرم به زمین بود و جای مهر عبادت گاه اون روی پیشانی ام رو میسوزوند.

دستی از پشت کمرم رو کشید و این یعنی...!

یعنی سوگل همیشه هم و هم دست من است. دست های کوچکش مساحت کمی از مانتوی ریون من رو تو چنگ گرفته .

و صدای نازکش که با تمام بچگیش فریاد میزنه:

_ ماما رها. ماما رها . پاشو. منم سوگل. پاشو بریم خونه.



و باز این سوگلم بود که آرامشم رو رسوند.

پشتِ مانتو کشیده شد و شالِ رویِ سرم دستکشِ سوگل میشد .

ولی اون میرفت و باز من میموندم و تنهایی هام و خدایی که هنوز نمیدونم منو
بخشیده . خدایی که دست نوازش گرش رو روی سرم حس میکنم ..

خدایی که منو بخشیده بود و حالا برام آغوش باز کرده بود .

خدایا تو که منو بخشیدی .. میشه به اون هم بگی منو ببخشه .. خدای من بهش
میگی!؟

خدا صدای من رو شنید و اجابتم کرد .. اجابتم کرد که عطرش رو حس کردم بوی
خوشِ عبایی که با عطره گلِ محمدی به مشام رسید آرامشم بود و آرامشم شد . اجابتم
کرد که عباش شد مامن و تکیه گاهم .. شد حجاب جسمم و نوازش روحم ...

دعام اجابت شد که صداش شد دنیام و دستای گرم شد خون توی رگهام .

_ بلند شو دخترکم .



_ حاج بابا؟!_

_ جان دل بابا؟_

_ حاج بابا غلط کردم .. ببخشید ... ببخشیدم.

و چشم گریون برای من بود و بس .. وای بر من که او هم گریون بود و بس .

" سام "

مردی بلند قامت، با ریش سفید و عبای قهوه ای رنگ، با لبخندی صورتی، چشم های باز سبز رنگ، بینی باریکی که گذشت زمان هنوز گوشت آلودش نکرده بود ، چیزهایی میگفت که انگار برای من گنگ بود، انگار که نه حتما برای من گنگ و نا مفهوم بود، من واقعا این رها رو نمیشناختم.



من تو یه کلمه، بُهت به چهره م رخنه کرد و صدای قرچ و قرچ گردنم که به راست
و چپ میچرخید تا رهای قبل رو پیدا کنم به خوبی میشنیدم.

رها، اون رهایی بود که سروش میگفت.

رها، همون رهایی بود که سوگل میگفت.

رها، همون رهایی که من هرگز نشناختمش.

رها، همون رهایی که ماه بانو تاکید داشت بهش احترام بزار.

رها، همون رهایی که دل من بی دلیل یا با دلیل میزد در پی ش.

رها، همون رهایی که صدایش برام قشنگ شده، زانو زدنش برام پر مفهوم شده، چرا
این رها، رهای مغرور نیست؟ چرا این رها، رهای پر چو گزافه گو نیست؟

این رها، رهای تو ذهن من رو کشت، دفن کرد و از نو متولد شد.

حرفهای پیر مرد، حرفهای استاد سوگل، حرفهای آن مرد باران بود، بارانی گل آلود
که به صورتم پخش میشد.



بهت، دوگانگی احساسی، گیجی، منگی، تو این دنیا نبودن رو به جونم انداخت.

نه میگردم رو حس میگردم و نه دردم گردن، حتی ساک سنگین سوگل که شونه م رو زخم کرده بود هم نتونست من رو به خودم بیاره.

باز حرفها تو ذهنم دوره شد، حرفهایی که آب دهانم رو خشک کرد، حرف هایی که عرق به پیشونیم، نبض به شقیقه م آورد. حرفهایی که لابه لاش دختری رو شناختم که چندین سال تو خونه م بود و نمیشناختمش. لابه لای اون تعاریف رهای شهراشوبم رو شناختم. رهای شهر به هم زن، رهای دلفریبی که از این دور هم میتونستم هیکل تاه شده ش رو ببینم، اما خوب نگاه براقی که به سوگل داشت و نمیتونم نادیده بگیرم.

حاج آقا گفت، از اینکه رها دخترشه و من دست و سر عرق کرده به حلاجی میپرداختم.

حاج آقا گفت، گفت از اینکه رها، رها شده از ریسمانیه که روزی حافظ قرآن تو دستش بوده و همین باعث سربلندی سوگل شده.

جمله ها تو سرم وول میخوردند، مثل بازی ترن. مثل بازی ماریج، شاید هم پیچیده تر.

" رهای من یه شهر آشوبه "



" رهای من حافظ کل قرآن "

" این دختر " سوگل " با وجوده رها، تونسته حافظ بشه "

خدایا رها رو نشناختم یا خودم رو؟

من چه کردم؟ من تمامی اعتقاداتم رو زیر سوال بردم با قضاوت های نا بجایی که در مورد رها کردم...! من زیر سوال بردم هرچه چیز های خوبی که درون این دختر، این زن که زجر کشید، زجر پس داد و کسی نفهمید درونش چه هیزمی در حال سوختنه.

من چیکار کردم؟

دستم بی اختیار به روی پیشونیم نشست. روی ابروم فشار می اوردم و چندین ضربه ی پشت سر هم میزدم تا بلکه آروم بگیره، بلکه یادش بیاد که چیکار کرده.

روزه اول که با پوششش مشکل داشتم و آرام من رو راضی کرد به بودنش.

به خاص ، دوستیش با سمیرا قبول کردم، اما فکرم همچنان نسبت بهش مسموم بود.

سروش،...! این مرد که دوست و برادری برایش بود و من هم پای دوستی های کثیفش میدیدم.



چرا سام؟ چرا تویی که اعتقاد به وضو و نماز داری...! چرا زود قضاوت کردی در مورد کسی که پرستار خودت بود و خانواده ت. پرستار دلت بود و قبلت. بعد از آرام چشم هاش آرامشت شد و لب هاش گرمای خونه ت.

چرا...! تا کجا قصد پیش روی داشتی...! تا کجا...! یعنی اگر امروز هم اینا رو نمیدیدی و نمیشنیدی باز میخواستی نا داوری کنی...!

امروز چه دیدم؟ امروز رها رو دیدم، رهایی که انگار خودش نبود، شاید مجسمه ای از خودش بود. اما مگر مجسمه زانو میزنه؟

امروز چه دیدم؟ امروز من زنی رو دیدم که برای سوگل، به یمن وجوده سوگل زانو زده، زانو زده روبه روی پدری که من و شاید همه از وجودش بی خبر بودند.

به خودم آمدم، رعد و برق به زمین میخورد و تیرک آسمان رو میلغزوند. مگه تا همین الان خورشید نمیتابید؟

خدا است دیگر، گاهی اوقات بنده هاش رو سوپرایز میکنه.

بارون نم نم بارش گرفت و من، با کتی که با وجوده آب آسمانی پر رنگ تر شده بود سلانه سلانه به راه افتادم، اما فضای خالی و آرام محوطه خبر از آن میداد که من تنها به همراه یک سرایدار آنجاییم و بقیه نیستند.



کجا رفتند؟ آنقدر تو خودم غرق بودم که رفتن و آمدن و ترک کردن مردم تو محوطه رو ندیدم.

کجار فتی سام؟ تو هیروت؟ نه...! تو بطن رها بودم.

تک تک دره های دور تا دور محوطه رو باز کردم اما نه سوگلی رو دیدم و نه رهایی رو. و نه حتی حاج آقای رو.

همون سرایدار بود و بس.

کنارش رفتم، لباس تا خورده و پر چروکش دلم رو لرزوند.

به روی ی شونه ش ضربه ای آرام زدم و گفتم:

_ ببخشید آقا؟

بی منت برگشت و با لبخند چشمهایش نگام کرد:

_ بلاخره بیرون اومدی از حالت؟



این هم من رو، بنده ی شرمنده رو دیده بود، عجب درک و فهمی که من رو از عالم جدا نکرده بود. سرم و زیر انداختم که گفت:

_ حاج آقا گفت ادرس خونه ش رو بدم که بری اونجا.

پرسشگر پرسیدم:

_ دخترم...!

لبخندش پر رنگ شد:

_ هر چهار تاییشون با هم رفتن.

مجاب شده نگاهش کردم که ادامه داد:

_ از در که میری بیرون، برو سمت چپ، انتهای کوچه میرسی به یه در که تو یه بن بست به نام " شهید آوینی " نوشته شده باید بری. درشون بزرگه و همیشه هم بازه. یه حسینیه م کنارشه.

دوباره پشت به من کرد و مشغول جمع کردن پوست شیر و بسکویت هایی که به مهمان های امروز میدادن.



نموندم که سره خودم و این مرد و به درد بیارم.

اینبار مقصدم، مشخص بو و پاهام منتظر برای قدم برداشتن. مقصدم سوگلم بود و رهای که مطمئن بودم ناعادلی در باره اش کردم.

رهای نا آرامی که این روزها خوب ناآرام بودنش رو دیدم اما باز نگاه ازش برگردوندم، باز سرم و پشت بهش کردم.

ای خدا رحم کن به بی حرمتی هام. رحم...!

سرم رو زیر انداختم و و با نهایت التماسی که تو چشم هام بیداد میکرد راه می رفتم، فشاره ساکِ سوگل روی کمرم اذیت میکرد اما اون چیزی که بیشتر اذیتم میکرد فشاره باره زود قضاوت کردنم در مورده یک زن بود. زنی که خوب فهمیده بودم دلم در پی اش سُریده و دم نمیزنم.

به خودم که آمدم، پیچ کوچه رو سر کرده بودم و حالا روبه روی همان در بودم، مردمک چشمهام قل خورد و قل خورد تا رسید به تابلوی آبی رنگی که روی اون با خط خوانایی چاپ شده بود " کوچه ی شهید آوینی ".

دلم رو کنار زدم و به در سبز رنگ چشم دوختم.



ازدحامی نبود، اما خوب سکوتی هم نبود. همه چیز این مکان برام تازه گی داشت
جز کهنگی اش. جز خوب بودنِ حالم.

چشمم به خانه یِ دو طبقه یِ پشتِ این حیاط خورد، این خانه، روزی خانه یِ رها
بوده..!

باران بند کرده بود و من به راحتی میتونستم به آسمان چشم بیندازم، بدونِ آنکه
چشمهام رو ببندم از اذیت شدنِ باران یا نورِ خورشید، هوا ابری ابری بود. با تراکمِ بسیار
کم.

به سمتِ آیفون رفتم که در بزنم اما در که باز بود، با یاالله وارد بشم زشت نیست؟

دستم رو دراز کردم و آیفون و فشار دادم، منتظره جواب دادن بودم که سوگل صدام
زد:

_ بابایی. بیا داخل من اینجا.

صداش مثل فرشته یِ نجات به گوشم رسید و من پرت شدم تو بغلِ کوچک و
خواستنیش، تنها مسکنی که الان آروم می‌کرد.

تنها بروفنی که هیچ عوارضی برای جسم و روحم نداشت.



سوگلم، تنها گل دخترم بود و منبع آرامشم.

از من جدا شد و به چشم هام نگاه کرد. یعنی سوگل درد چشمهام رو میفهمه؟

_ ماما رها داخله. بیا بریم پیشش.

فهمید، دخترم درد چشمهام رو فهمید.

دستِ کوچکش رو تو دستم گذاشت و کشان کشان من رو داخل برد.

لب زدم " یالله " اما صدایی از اجازه دادن نیامد. سوگل همچنان دستم رو میکشید و من به این فکر میکردم که رها کجاست؟

دوباره، اما اینبار بلند تر صدا زدم " یالله " و صدای آرام پیر مردی که اینبار برام آشنا بود.

_ بفرما داخل. بفرما.

خیلی آرام قدم به داخل گذاشتم که سوگل من رو معرفی ککرد.

_ حاجی استاد، بابا سامانمه.



حاجی لبخندی نمکین زد و دستِ سوگل رو تو دستش گرفت و بوسه ای به روی موهای بیرون از چادرش زد.

_ سایه ی بابات روی سرت سلامت دخترم.

نگاهی به من انداخت و محبتِ تو چشمه‌اش رو به چشمهام ریخت.

_ بشین پسر. بشین تا بگم برات چایی بیارن.

بی پرده لب زدم:

_ نه حاج آقا. ایشالله یه فرصت دیگه . اومدم دنبال سوگل و ماه بانو.

حاج آقا دستی به ریش های بلندش کشید و گفت:

_ اینجا خونه ی خودته تعارف نکن. سوگلم دخترمه. دره این خونه به روی همه بازه، شمام که اختیار داره اینجا بید.

و بلند صدا زد:



_ فاطمه بابا، یه لیوان شربت یا استکان چایی برای آقا بیار.

سرم زیر افتاد و نشستم، منتظره خواهره رها بودم، این فاطمه بنام حتما کسی جز رها تربیت شده و هست.

سوگل به حرف آمد:

_ از حالا باید بگم ماما فاطمه.

چینی به ابروهایش آورد و ادامه داد:

_ اما من ماما رها رو بیشتر دوست دارم.

سینی روبه روم قرار گرفت که اجازه ی دید زدن رو به چشم هام دادم، کلام سوگل به ذهنم رسید.

این رها، همون فاطمه ست...! این مرد گفت فاطمه..! خدایا شنیده هام، با دیده هام چقدر تفاوت دارن...!

نفس عمیقی کشیدم و لیوان شربت رو برداشتم. نگاه رها دلخور بود، شاید هم عصبانی..! اما نگاه من خالی بود، دیگه نه تعجب داشت و نه عصبانیت. من این رها رو، با تمام فاطمه بودنش یا رها بودنش قبول کردم.



چون، رها، سوگل رو تربیت و بزرگ کرد و این کاره کمی نیست و مزده کمی هم نمیخواهد.

من به رها خیره بودم اما گرمای وجودی که کنارم و پهلوم رو گرم کرد خوب درک کردم.

ماه بانو: برات آبلیموشو زیاد ریختم، همونجوری که همیشه میخوری.

لبخند به لبم آمد و با همان لبخند به رها خیره ماندم.

حاج استاد: سوگل دختره با استعدادیه. مطمئنم به درجات عالیه میرسه.

چشمم از رها کنده شد و به پدرش وصل شد.

_ ممنون نظره لطفونه، دست پرورده ی شماست.

استاد خندید و ردیف دندون هاش لبخندم رو پر رنگ تر کرد.

_ نه، من وسیله م . خودش مستعده.



ممونى زير لب گفتم و بلند شدم، جايى كه رها من رو نگاه نيمكرد جا نبود، خفقان جا بود.

نگاه حاج استاد متعجب شد.

_ كجا به اين زودى؟

و ماه بانويى كه حالم رو درك كرد.

_ بريم ديگه، من دم گوشش گفتم. كار داريم خونه، رها مادر تو ديگه همينجا ميمونى. درسته از نبودنت اونجا ناراحتم، اما خوب براى بودنت كناره پدريت خيلى خوشحالم.

و فشارى كه از پهلو با انگشت هاى ماه بانو به من وارد شد.

با حال زار و ناتوانى لب زدم :

_ خوشحالم براتون . ممنونم از اينكه تا حالا پرستار دخترم بوديد.

حرفم با قدم هاى كه وارد خونه شد قطع شد.



چشمم به در افتاد و زنی چادری که قسمتی از چادرش رو تو دهان چمپاته کرده بود
رو دیدم . این زنِ مادره رهاست؟

رها بلند شد، سینیِ جلویِ پاش رو با ضربه ای واژگون کرد، سرش رو ، رویِ پاهای
مادرش گذاشت و زار زد.

حاج استاد: فاطمه، بابا. نکن.

و مادری که رهاس رو لمس نمیکرد. اینقدر گناه کار بود؟

_ مامان تو رو به بزرگیت ببخشم.

چشمهام رو بستم تا التماس های رها رو نبینم، سخت و زخمی بود برام دیدن این
صحنه، صحنه ی خرد شدنِ غرورِ رها. غروره شخصِ مغروره زندگیم. تنها چیزی که
آرومم میکرد بغضِ تو چشم هایِ مادرِ رها بود. چشمهاس داد میزد که خوشحاله از
برگشتنِ رهای ، رهاس شدش.

چشمهام رو که باز کردم، سوگل رو دیدم که دستِ رها رو گرفته بود و از زانو زدن
درش می آورد.

_ ماما رها گریه نکن، فقط بیا پیشم.



اشکهای رها رو پس زد و با دست های کوچیکش صورتش رو قاب گرفت.

_ باشه مامایی؟

رها اشک نمی ریخت، خون گریه میکرد. اشک نبود، حناق بود که از دلش بیرون میریخت. صدای گریه اش و ناله هاش برای مامانش همه رو تحت تاثیر قرار داده بود.

دست سوگل رو آروم از دستش در آورد و دوباره خیمه زد به روی جوراب های پارازین مادرش.

_ مامان تو رو به خاک دایی عباس ببخشم.

موی تنم راست شد. دایی که فوت شده بود؟ دیگه چی باید بفهمم.

مادرش اشک چشمش رو با گوشه ی چادرش پاک کرد و تنها لب زد:

_ خیلی وقته بخشیدمت.

صدای هق هق رها، سوگل رو هم به هق هق انداخت، ماه بانو رو هم به لرزیدن. شانه کشوند و در نهایت حاج استاد که از اون مهلکه خودش رو دور کرد.



جلو رفتم، به خودم جرات دادم و دستِ سوگلم رو گرفتم.

_ بیا بابا. بیا بریم.

سوگل با اشک به چشم هام خیره شد.

_ ماما رها؟

اینقدر بغض داشت که زانوهام رو تاه کنه اما الان وقت، وقتِ تنهایی مادر و دختریه.

جلوی پاهاش زانو زدم، بدنش رو تو آغوشم جا دادم.

_ عزیزه دلم، قول میدم بیارمت. الان باید بریم.

ماه بانو طرفِ دیگه ی بغلم ایستاد و با چشم حرفم رو تایید کرد.

هر سه به رها چشم دوختیم. رهایی که حالا آغوشِ مادرش رو پیدا کرده بود، رهایی که زار میزد به همراه مادرش تا خالی کنه عقده های این چند ساله ش رو .

پشت به او و حسم کردم و اون و مادرش رو تنها گذاشتم.



لحظه ی آخر برگشتم، لبخندش رو روی شونه ی مادرش دیدم..!

لب زد:

_ خدا حافظ.

و من به این فکر کردم که نیاز دارم بشنوم " مراقب خودتون باشین "

و من به این فکر کردم که نیاز دارم بشنوم " من به زودی میام " .

پا بیرون گذاشتم و فقط لب زدم " خدایا شکرت "...!

سوگلم بیتاب و من بیتاب تر. سوگلم بیتا و من بی تاب تر و ماه بانو بدتر. اما مگر با

سرنوشت میشود جنگید؟؟؟؟

" فصل پایانی "

پتو رو از روم کنار زدم و بلند شدم.

ساعتِ رویِ زنگ، مخم رو به کار گرفته بود و هی رژه میرفت رویِ ذهنم.

دستِ آزادم رو پیش بردم و سوگل رو از رویِ دستم که عمیق به خواب رفته بود
بلند کردم و اروم به رویِ بالشت قرارش دادم.



بازو هام رو فشردم و فشردم تا آرام نبض دقیقشون رو به دست آوردن.

وسط اتاق ایستادم و به سقف چشم دوختم، دو دستم رو بالا بردم و چرک چرک انگشت هام رو به صدا در اوردم.

تو روشویی حموم اتاق صورتم رو شستم و به آینه نگاه کردم.

صورتم ریش داشت و ته چشمهام به سیاهی میزد. ابرو هام سیاه تر نشون میداد و چشم هام حریص تر.



لب های سفیدی که کاملا کم غذایی این چند روزم رو حکایت میداد.

چند روزی که رها نیست.

انگار هیچ کس نیست، بهانه های سوگل شده همدم ی شب هام و گریه هاش شده
گذروندن روزهام.

این هفته دل و دماغ مطب رفتن رو نداشتم اما خوب نوبت های مردم و
ایستادنشون در ی مطب رو که نمیتونستم نادیده بگیرم.

صدای در اتاق اومد، سریع از حموم بیرون پریدم تا ماه بانو دخترم رو از خواب
بیدار نکنه.

با رکابی بودم و اصلا توجهی به وضع لباسم نداشتم. نگاه خیره ی دلارام که به بالا
تنم میخ بود، من رو از خودم دور کرد. باعث شد از خودم بدم بیاد و از این نگاه چشم
بگیرم.

اشاره ای به سوگل کردم و مسیر بیرون رو نشونش دادم.



آروم در و روی هم گذاشت و بیرون رفت. من هم سره فرصت مسواک زدم و بعد از پوشیدن تی شرتی سره دست، پتو رو تا روی گردن سوگل کشیدم و بیرون رفتم، اما باز هم در رو روی هم گذاشتم تا خواب نازک و لطیفش از هم نپاشه.

تو حال نبود و من رو مچکر کرد از خودش که مجبور نیستم تنها باهاش هم کلام بشم. تو آشپزخانه صدای حرف زدن می اومد که وارد شدم، ماه بانو بود و دلارام و مادرش.

سلامی کردم و روی صندلی ای خالی، دور از دلارام و نزدیک به مادرش نشستم.

_ سلام پسر. خوبی؟ سراغی از مادر خانومت نمیگیری ها.

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

_ حتما حالتون خوبه که سراغی از ما نمیگیرین دیگه.

اخم نشست ما بین دو ابروش.

_ وا. پسر انگار خودت نیستی ها.

دلارام ابرویی بالا انداخت:



_ رها چون نیستن دیگه . بایدم اینطوری باشه.

اسم رها کافی بود تا لبخند نقش ببندد به روی لبهام.

_ کی گفته رها نیست. رها رفته مرخصی و به زودی میاد.

جدی شدم و اولین لقمه ی نون و پنیر رو تو دهنم گذاشتم.

_ شوخی کردم، مادر. شما جای مادرمین. خواستم مزاح کنم. خوبین؟ شرمنده من گرفتاره کار و بارم. کمتر تو خونه م.

دروغ که حناق نمیاره. میاره؟

با حرفم حالش جا اومد و لب زد:

_ عزیزم. منم شوخی کردم. راستش با دلارام اومدیم چیزی رو بهت بگیم و بعد از دیدن سوگل بریم.

متفکر و پرسشگر پرسیدم:

_ جانم. سرتا پا گوشم.



قبل از به حرف اومدنش دلارام گفت:

_ ما داریم برای زندگی میریم آلمان. اومدیم که خداحافظی کنیم.

قِر دادنِ گردنش پوف همراه با خنده رو بهم تحمیل کرد. لقمه تو گلوم پرید که ماه بانو ضربه ای رو به کمرم وارد کرد.

_ آروم بخور پسرم.

خنده م رو خوردم و گفتم:

_ بسلامتی. امیدوارم موفق باشین. راستش سوگل خوابه. اگه میمونین تا بیدار شه که میبیننش وگرنه همیشه. آخه بی قراره رهاست نمیخوام باز بیدار شه و بی تابی کنه.

رها گفتن. من با قرمز شدن دلارام یکی شد، کیفش رو چنگ زد و بلند شد.

_ مامان بریم دیگه، سوگل رو از اسکایپم میشه دید. در ضمن امروز جمعه ست خوبه کخ زود بیدار شه.

شانه ای بالا انداختم.



_ میل خودته . حرفه من همونه.

مامانش بلند شد و آرام دم گوشم گفت:

_ من میرم و طوری میبوسمش که بیدار نشه.

و محو شد ، اما دلارام چنان ماه بانو رو تند بوسید که پیرزن بد بخت نزدیک بود بیفته. من رو هم که، با یه من غسل نمیشد خورد.

تا دم در بدرقه شون کردم و باز پوزخند زدم به خودم .

" این هم از کسایی که ادعا میکردن کنارت میمونن سام "

پوزخندی زدم و از کناره در فاصله گرفتم، دست هام رو تو جیب هام چپوندم و راه رفتم رو برگشتم.

به اتاق خالی سوگل رفتم، طبقه این چند روز ، طبقه این اوقاتم، روزهایی که رها نیست، موزیک هایی که گوش میده هست و همراهمه.



وارد اتاق شدم و به سمت سیستم پخش رفتم. ولومه صداس رو روی ۱۰ تنظیم کردم و آهنگ صدا گرفتم.

در رو بستم و روی تخت مشترک سوگل رو رها دراز کشیدم.

اونقدر نرم بود که دلم قیلی ویلی بشه و این یعنی دلتنگی، کی برمیکردی رهام؟ کی میای؟ بیا...! خونه ت سوت و کوره. بیا، دلم نمیزنه...! دیگه بی معنی میزنه...!

برگرد، این روزها انگار چیزی رو گم کردم، انگار یه چیزی تو گلوم پایین و بالا میپره، انگار صداها رو فقط با صدای تومیشنوم. هنوزم لبخنده خداحافظیت تو ذهنمه. چه قشنگ چال انداخت روی گونه، چه قشنگ برق اشک چشمهات رو نشونم داد، چند قشنگ لب های حجیمت باز شد و من فقط چند صدف از دندون هات رو دیدم.

این تشبیه ها دروغ نیست، تو وجود داری...! باید برگردی...! من بدون آرام تونستم چون تو بودی، بدون تو نمیتونم چون کسی نیست که دست به روی دردهام بکشه.

برگرد...! بیتابتم...! بی تو دنیام یه چیزی رو کم داره...! نبض صدام نمیزنه، حق هق نمیزنم اما خوب آرومم نیستم. یه چیزی تو یه گوشه از خونه کم داریم. هم من و هم سوگل و هم ماه بانو.

دستی به موهام کشیدم و بالشت بزرگتر که متعلق به رها بود رو تو آغوشم گرفتم و بوی ترش عطری که بی شباهت به بوی پرتغال نبود رو تو خودم حل کردم.



صدای قلبم رو به وضوح میشنیدم، میزد...! تند و تند. بمب و بمب. پشت سر هم.
از جونم چی میخوای؟ رها رو میخواست.

رها یا فاطمه؟

رها.

درستکار یا خرابکار.؟

خرابکار.

خوب پوشش یا بد پوشش.؟

بد پوشش.

با آرایش یا بی آرایش.

با آرایش.

با شال یا با مقنعه ؟



با شال.

با مانتو یا با چادر؟

با مانتو

چرا؟

چون من رها رو همونطوری میخوام که هست. رهای جدیدی رو نمیخوام. رها باید همونی باشه که میخواد و من باید همونی رو بخوام که هست.

این قانون عشق " آنطوری بخواهش که هست، نه آنطوری که میخواهی "

دستی روی بازوم نشست.

چشم باز کردم و سوگل رو دیدم، با هم اشک آلود. نریز اشک بی پدر شی...! نریز!
داغون تر از اینم نکن.

دست پیش بردم و دخترم رو تو آغوش گرفتم، اشک های مروارید چکانش با لباسم تمیز شد و من تازه پی بردم که چقدر دخترم دلتنگه.



با سکسکه حرف زد:

_ ب...باباب

چقدر آروم صدام میزد، درست مثل تربیتی که رها رو دخیلش میدونستم.

پرواز کردم به روزی که مادر شده بود برای سوگل.

" سوگل با تشر.

_ بابا؟ چرا نمیشنوی دارم صدات میکنم.

رها: سوگل، یه بار دیگه اینطوری بابا رو صدا بزنی تنبیه میشی و دیگه بابا رو
نمیبینی.

سوگل : خوب تو کارتونه شیره صدات بلند. مگه خودت نگفتی من باید شیرباشم و
از خودم دفاع کنم؟

رها: گفتم، اما از یه لحاظ دیگه گفتم. شیر باش و نزار حقی که داری رو زیر پا
بزارن. اما الان باید معدب باشی.



_ حق چیه؟

رها: اون چیزی که باید برای تو باشه و خیلی از زورگوها ازت میگیرنش.

_ مثل دشمنای امام علی؟

رها: آفرین مثل گروه خوارج که حق امام علی رو باطل کردن، یعنی از بین بردن. اما خوب اینم یادت باشه که امام علی راهش یه چیزه دیگه بود. سکوت و احترام.

سوگل به فکر فرو رفت.

_ یعنی من باید چطور باشم؟

_ تو باید تو جمع خانواده و دوستات و بیرون آروم باشی. مثل من، اما تو جمع دشمنات، همونایی که نمیخوان شاد باشی باید شیر باشی. باشه؟ شیری که ساکته اما خدا همیشه پشتشه.

سوگل سر تکان داد.



_ باشه ماما رها.

رها صورتش رو بوسید.

_ حالا بابایی رو صدا بزن.

و سوگلی که آروم لب زد:

_ بابا؟ "

خاطرات رو کجا قرار بدم تا برگردی؟؟؟؟

گردن سوگل رو بوییدم و بوسیدم.

_ جان بابا؟



موهای پریشونش رو تو صورتم پخش کرد:

_ کی میشه که ماما رها بیاد. دلم میخواد اینجا بخوابم. برام قصه بگه. شیر بشم، آهو بشم، بابایی.

بغض تو صداش داغونم کرد:

_ جان بابا؟

_ نکنه دیگه نیاد.

دست به روی سرش کشیدم. خودم هم میترسم سوگل، اما لب نمیزنم.

_ نه، میاد بابایی.

بازهم با بغض :

_ بابایی؟

و باز صدای تب دار من:



_ نکنه دیگه سوگلش رو نخواد.

دلم بُریده شد، واقعا نکنه رها دیگه نیاد و مارو نخواد.

بوسه ای به سرش زدم و نا مطمئن نالیدم :

_ میاد بابایی ، میاد.

سر میز شام، من و ماه بانو نشسته بودیم، سوگل تو حیاط مشغول بازی کردن بود،
به زور به بازی کردن راضیش کردم.

لقمه ی اول رو تو دهنم گذاشتم که ماه بانو آه کشید.

پرسشگر نگاهش کردم :

_ سوگل خیلی بیتابشه.

لبخند زدم و لقمه رو پایین دادم.



_ خودت نیستی؟

لبخند زد.

_ تو چی؟

بی تعارف نالیدم:

_ هستم.

سرش رو پایین انداخت.

_ بعد از آرام تازه جون میگرفتی که رهام رفت.

تقریبا غریدم:

_ رها میاد. من مطمئن میاد.

دستش رو روی میز گذاشت و گفت:



_ پس کو؟ چرا من نمیبینمش؟

_ چون الان میخواد تنها باشه.

کف گیر رو به روی سینی گذاشت.

_ به این ذات خدا قسم، نمیاد.

دلم لرزید.

قاشق از دستم افتاد.

_ چی میگی ماه بانو؟

با همون لحنش جواب داد:

_ تو واقعا فکر کردی رهای مغرور برداره خودش برگرده؟ تو به اندازه ی این همه سال اون رو نشناختی؟ تو هنوز نمیدونی که رها بدون سوگل میمیره؟ یادت نیست وقتی بیرون انداختیش تا خودت نرفتی برنگشت، و دیدی که به چه شکلی افتاده بود اما برنگشت تا تو بری. تو رها رو اینطوری شناختی؟ دختری ول و بی سرو پا که خودش برگرده؟ مگه محتاج نون و نمکی که جلوش میزاری؟ یا محتاج پول حقوقی که بهش تقبل میکنی؟ سامان تو چت شده؟ به خودت بیا. تو این یه هفته که ندیدیش، آب شدی...! هیچ چی



ازت نمونه. اینی که باید برگرده تویی، تو باید به خودت برگردی و بری دنبالش. بری و بیاریش.

بلند شد و من رو تنها گذاشت.

سوگلم کجاست؟ تو حیاط. چیکار میکنه؟ بازی.

ماه بانو کجاست؟ رفت تو اتاق سوگل. چیکار کنه؟ گریه کنه.

پس تنهایی، پس راحت باش، پس گریه کن، پس هق بزن، پس بیتابی کن، پس خود زنی کن، پس دلبری کن، پس دل نازکی کن، پس خودخوری کن، پس کارهای دلت رو کن سام.

سرم رو، روی میز گذاشتم و بعد از این یک هفته اجازه دادم بباره، بارید و چشم هام جوی شد برای اشک هایی که با بهانه میریختند.

آخ دلم، چه چیزهایی شنیدی. زورت شد؟ نه...! پس دست بجنبون.

رهای من...! تو منتظره منی.؟ خدایا چرا به ذهن خودم نرسیده بود...!

حرفهای ماه بانو تو سرم وول میخوردن.



" تو هنوز رها رو نشناختی؟ "

معلومه که شناختم. معلومه که میشناسمش، فقط من از خودم دور شده بودم، از اونیه که هستم.

" تو هنوز نمیدونی غرور داره؟ "

معلومه که میدونم. معلومه که من غروره رها رو نمیشکنم. معلومه که سام اهل غرور شکستن نیستم.

" تو باید خودت برگردی. "

معلومه که برمیکردم . معلومه که میرم. معلومه که خودم میشم و میرم برای برگشتنش.

بلند شدم.... سویچ رو قاپیدم از روی تختم... کتی به تصادف انتخاب کردم... پوشیدم و بدون نگاه کردن تو آینه بیرون گریختم... صدای قیژ و قیژ و لولای در سالن نشون داد سوگل برگشته، ایستادم تا به اتاقش بره ، بعد از اون از خونه بیرون زدم.

ریموت رو زدم و در و باز کردم. ساعت ماشین ، ۱۰ رو نشون میداد.

چیکار کنم؟ برو و از دور نگاه کن.

نگم که برگرد؟ مگه میبینیش؟

کاش بینمش...!

دلتنگی مثل یه خوره به گردنم فشار می آورد و این باعث ریزش اشکهام میشد.
یاده اشک های سوگل بیشتر اشک هام رو به جریان میانداخت.

یاده حرفهای ماه بانو اشک هارو با فشاره بیشتری از چشمهام بیرون میریخت. اگر
واقعا من رو نخواد چی؟

اگر واقعا نخواد بیاد چی؟

اگر ردم کنه؟ اگر بگه سم، تو برای من تموم شدی.؟ من برای اینها جوابی نداشتم.
ندارم، و نخواهم داشت.

اما خوب حرف داشتم، برای خودم حرف زیاد داشتم.

پاهام رو روی پدال گذاشتم و باز به همون کوچه رسیدم. اینباره در بسته، اینبار
فقط چراغ یک اتاق که بالای بالای بود روشن بود.



پنجره ی اتاق باز بود و این یعنی هنوز بیداره، یعنی میشه که اونم مثل من دلتنگ باشه؟ مثل من بی تاب باشه؟

مثل من دلش، تند و تند بزنه وقتی بوی عطر رو میشنوه؟ مثل من دلش بلرزه وقتی اسمم میاد، وقتی صدای یه مرد رو میشنوه فقط و فقط صدای من براش قشنگ و آروم به نظر بیاد.

وقتی داره لباس میپوشه یاده اتو زدن های لباس من بیفته؟ وقتی داره غذا میپزه به این توجه کنه که باید نمک غذا رو کم بده تا فشاره خونم اوت نکنه؟ وقتی داره شربت آبلیمو درست میکنه آبلیموشو زیاد بده تا ترش باشه فقط چون من دوست دارم.

یا وقتی بارون میاد، بره زیر بارون و به یاده روزهای بیرون رفتنمون با خودش و سوگل زیر بارون قدم بزنه و دست بگیره زیر قطره قطره هایی که آروم روی زمین میشنن؟

میشه؟ یعنی میشه یادش بیاد من کی بودم؟

یه هفته زمان کمی برای فراموش کردن نیست و زمان زیادی هم برای از بین بردن ما تو قلبش نیست.

برم زنگ بزنم و چی بگم؟



بگم بیا حقوقت رو بگیر؟ بگم بیا و بریم سوگل دلتنگه؟ بگم بیا و فاطمه یا رها و یا حتی هر کی که خودت میگی بشو و برگرد؟

چی بگم...؟

این افکار پریشون از جونم چی میخوان.؟

چشم های بسته از فکرم رو باز کردم و به پنجره ش دوختم. برای یک لحظه سایه ای رو دیدم که دور زد و رفت.

چشمهامو از بُهت به هم مالیدم و دوباره باز کردم. بستم و دوباره باز کردم، برای بار سوم. اینبار تند تر فشار دادم.

خدایا چی میبینم؟ یعنی میشه که من رو دیده باشه؟

دستم رو پیش بردم بهش زنگ بزنم. اما تلفنم نبود. ضربه زدم به روی رانم، لعنت به من. لعنت به فکرت سام، فقط اومدی، فقط اومدی.

چراغ خاموش شد و دل من به تپش افتاد، انگار بیست سالم بود، انگار پسر نوجونی بودم که برای از دست ندادن عشقش داره پر پر میزنه.



ساعت ۱۱ شد، هیچ کاری نکردم.

بیتاب پیاده شدم، دستم رو پیش بردم، تکه سنگی رو از پایین پاهام برداشتم. کوچیک بود، اما باید اونقدر دقیق ضربه میزدم که به طرف بسته ی پنجره برخورد کنه.

دستم رو بالا بردم، بسم الله ای گفتم و سنگ و تو دستم مشت کردم که صدای رها به گوش تشنم رسید.

_ سام؟

و دل بی قرار من بی قرار تر شد.

ناخودآگاه لب زدم:

_ جانم؟

سرش رو از پنجره بیرون آورد، سیاهی شب به صورتش میخورد و فقط لب های سفیدش معلوم بود. حتی برق چشمهامش از این فاصله به من انرژی میداد. خدایا دارم چه حالی میشم؟

_ اینجا چیکار میکنی؟



به چپ و راستش نگاهی انداخت و لب هاش رو گاز گرفت.

_ یکی میبینه.

دست به روی قلبم گذاشتم و دستِ دیگه م روی چشمم.

_ این دو تا نذاشتن آروم بگیرم. بیا پایین.

لب به لب زد و لب هاش رو خیس کرد:

_ تو چی داری میگی؟ پیام پایین؟ حالا؟

سرم و پایین انداختم و گفتم:

_ همیشه؟

سری به بالا فرستاد و رک گفت:

_ نه. همیشه.



و رفت، و پنجره ش رو بست. و من موندم و تنهایی. و من موندم و یه دلی که تکه
تکه شدنش رو به خوبی و مشهودی شنیدم.

رها رفت؟ آره رفت.

چه زود...! چه تلخ...! پنجره ی باز به روی کوچه شو، به روی من بست.

عقب عقب رفتم، امیدوار به پنجره ش چشم دوختم، اما باز نشد. بدون دزدگیر در
ماشین رو باز کردم و نشستم.

تن خسته م که سنگین تر شده بود زار میزد از بستن پنجره ای که دلم رو شکوند،
سوگلم با چه رویی برگردم؟ ماما رهاات پنجره رو به روی بابات بست...!

سرم رو به روی فرمان گذاشتم، بی اختیار دستم به سمت پخش رفت و روشن شد.

" از دست من میری، از دست تو میرم...! "

واقعا از دستم رفت؟

" تو زنده میمونی، منم که میمیرم "



واقعا من میمیرم. دیگه نمیتونم رفتن. یه زن از زندگیم رو درک کنم.

" تو رفتی از پیشم دنیاو غم برداشت "

نه..! رها تو نرفتی.

دستم خیس شد...! اشک های من بود؟؟؟

" برداشت ما از عشق با هم تفاوت داشت. "

برداشت ما دو تا که مثل هم بود.

تفاهم، به هم احترام گذاشتن، سر روی سر هم گذاشتن تا آخره عمر.

" این آخرین باره من ازت میخوام برگردی به خونه "

نه، این آخرین بار نیست، این اولین بارشم نیست. من کوتاه نمیام.

" این آخرین باره من ازت میخوام عاقل شی دیوونه "



این آخرین بار نیست، رها برگرد. رها، تو باید رهای من بشی. من شکست نمیخوام، فقط پیروزی میخوام.

صحنه ی بستن پنجره ش مدام ذهنم رو تو مشت گرفته بود.

" اونقدر بزرگه تنهایی این مرد که حتی تو دریا همیشه غرقش کرد "

صدای ضبط قطع شد، سرم رو از روی فرمان بلند کردم که دست ظریف رها رو روی دکمه ی خاموش پخش دیدم.

_ سلام.

لبخند بود؟ نه گل خنده بود که روی لب هام نشست.

شادی بود؟ نه، خوشحالی، بُهت، زیبایی به قلبم سرازیر شد.

با همون چشم هام، با همون حالتی که دریچه ش رو پر کرده بود بهش نگاه کردم و لب زدم:

_ سلام.



کاملاً تو ماشین نشست و درش رو بست.

_ متوجه اومدنم نشدی؟

سرم رو بالا فرستادم، اما همچنان خیره نگاهش میکردم. " یک هفته ندیدمش، حق دارم دلتنگ باشم. "

_ نه . نشدم.

شالش رو درست کرد و بهم نگاه کرد، اون هم دلتنگ بود، گودی زیری چشمهایش فریاد میزد خوشحال نیست.

_ زیره چشمهایت گود افتاده.

لب بهم چسبوند.

_ چشمهای تو هم حال خوبی نداره.

صادقانه نالیدم:

_ تو خونه هیچکی حال خوشی نداره.

یک تایی ابروش رو بالا داد.

_ هیچ کی، یعنی کی؟

جرات دادم به صدام:

_ سوگل، ماه بانو.

زمزمه کردم:

_ م..من.

سرش پایین بود، با شنیدن صدام و حرفم سرش بالا اومد.

_ منم دل تنگِ خونه م.

اینبار من :



_ خونه یعنی کی؟

زرنگ جواب داد:

_ یعنی همه ی خونه.

دستش به سمت دستگیره رفت:

_ نباید این همه راه می اومدی.

دلم گرفت، شاید هم شکست. نه، گرفت چون هنوز هم امیدداشتم این سردی رو بشکونم.

_ کجا؟ من باهات حرف دارم.

پوزخند زد:

_ بس کن سام. من تو رو میشناسم. امشب احساساتی شدی و این فشار سوگل و ماه بانو بوده که تورو به اینجا کشونده. من دیگه اون آدم سابق نیستم که راحت تو خونه ی یه مرد مجرد بمونم، من دیگه خونواده دارم. لطفا از همین راهی که اومدی برگرد. خواهش میکنم سخت تر از اینی که هست نکنش.



من تو بهت نگاهش میکردم و اون از من دور میشد. داره میره و من هیچ کاری
نمیکنم.

خدایا بهم جرات بده، دارم غرق میشم تو نادونی های رها.

اون نمیدونه، اون حتی بی خبره از اینکه ماه بانو و سوگل تو خونه تنهان و بیخبر از
اومدن من.

پیاده شدم و اون دم در بود، چقدر زود دور شد از من...!

به خودم اومدم و حرف زدم، کمی بلند اما با صدای کنترل شده:

_ من اینجام. چون خودم خواستم.

ایستاد اما برنگشت.

_ هرکی هستی باش. رها.. فاطمه... هر کی میخوای باش.

برنگشت.



_ با هر خانواده و عنوانی که هستی باش. با هر سندی که با بقیه داری باش.

برنگشت.

_ من میدونم که چرا اینجام. نه سوگل و نه ماه بانو از اومدنم خبر ندارن اما خودم خبر دارم که چرا اینجام.

برنگشت.

_ پشت پنجره گفتم به خاطره دلم و چشمم اینجام. دلم قلبم بود و چشمم سوگلم.

برنگشت.

_ تو نمیتونی خودت رو از ما بگیری. تو هر کی هستی خونه ی من هستی و باید خونه م بمونی.

شونه هاش لرزید و پاهاش تاه شد.

_ تو نباید از سامی که به زندگی برش گردوندی دور شی. اون سام بعد تو دیگه به زندگی بر نمیگرده.



برنگشت، اما همچنان شونه هاش میلرزیدن.

_ برگرد و با من ازدواج کن.

برگشت، شونه هاش میلرزید و اشک غوطه ور بود از چشم به گونه و در آخر به لب و چونه. این روزهایی که به روزم میاد یعنی چه؟

از این اشک ها شاد باشم یا ناراحت.

_ تو...تو...تو چی میگی سام؟ م...من

دستش رو جلوی دهنش گرفت و به روی زمین نشست.

_ من ت...تحمّل شکست دوباره رو ندارم سام. نکن با من.

روبه روش نشستم، دست دراز کردم و دستم و کناره دستش گذاشتم.

_ من باهاتم. اومدم که بمونم. تو این یه هفته هیچی نداشتی. هیچ.

نگاهم کرد، باز برق این چشمها و سفیدی این لب ها.



_ تو نمیدونی من کی ام. حتی نمیدونی چه گذشته ای داشتم.

صادقانه، از ته دل، با تمام وجودم گفتم:

_ بدونم مهم نیست، هر چی که باید بدونم رو میدونم. بقیه ش به امید خداست و به لطف وجوده تو. رها. من اینجام چون باید باشم. چون تو باید تو سرنوشتت باشی.

لبخند زد:

_ باید؟

لبخند زد:

_ باید.

چشم به سپر ماشینم دوخت.

_ اما باید بدونی به من چی گذشته.



بی اختیار نالیدم:

_ هیس. نمیخوام. هیچ چیز از گذشته ی تو برای من رنگی نداره. فقط بگو که هستی. همین.

سر به زیر انداخت.

_ بگو که هستی رها؟

هق زد و هق زد. اشک ریخت و به چشمهام خیره شد.

سرش رو بالا و پایین کرد و من دریافتم که " بله " شد سهم دلتنگی هام و سهم پرسه هام از امشب.

به بالای در نگاه کردم، همان دری که دوباره باز است.

چقدر این در عجیب و دل آرامه برای من. دری که پنجره ی بازه رها بالای اون خودنمایی میکنه. دلم برای داشتنش پر میکشه.



از دیشب تا حالا مثل یه مرد برای به دست آوردنش آروم و قرار ندارم.

یعنی میشه امروز با " بله " برگردم؟

دست گل رو تو دستهام فشردم. آخرین نگاهم رو تو آینه بغل به خودم انداختم.

صورتی با ته ریش جزئی، ابروهایی که همچنان در همه اما دلش شاده. موهای بالا زده و واکس زده، چشم هام رو از آینه گرفتم.

به پاهام و کفشم زل زدم، کفشی که آخرین بار برای جشن تولد سوگل پوشیدمش.

به کت و شلوارم دست کشیدم، کت و شلوار سرمه ای رنگ با لباس زیرین سفید با راه راه سورمه ای.

چه دامادی، دامادی با دل لرزان و نگاهی حیران.

بازهم به احترام آیفون رو فشردم.

دستی به کتم کشیدم و با دست اتوش کردم، صدای نازک مادرش گوشم رو پر کرد:



_ بفرمایید؟

آروم و متین و اب دادم:

_ سامانم.

_ بفرمایید آقا سامان.

اینبار با دل آرامی وارد شدم. قدم هام نه سریع بود و نه کند. امروز پدره رها، به خاطره تلفن من خونه موند و من خدمتش رسیدم. تو محل کار که نمیشد خواستگاری کرد.

مادره رها به پیشوازم اومد، بازهم چادر تو دهان چمپاته زده، اینار چادر حریر گل دار. بوی عطره محمدی تو چادرش مادرم رو برام زنده کرد.

یالله ای گفتم و نزدیک رفتم.

_ سلام مادر.

لبخند زد و دست دراز کرد، گل و شربینی ها رو از دستم گرفت و گفت:

_ الله يارت پسرَم. بفرما تو .

بی تعارف کفش هام رو در اوردم و وارد شدم. فضای چهارگوش اما به دل نشین
خونه شون به من روح بزرگ بخشید، روحی که حال دیشبم ، برخوردم با رها رو هر بار به
یاد بیارم و لبخند بزنم.

پلک بزنم و مدام از خدا بخوامش.

بسم الله ای گفتم و وارد شدم، حاج استاد دستش رو با دستمالی خشک کرد و
باهام دست داد.

_ سلام بابا.

_ سلام حاج آقا.

اشاره به نشستنم کرد.

_ بشین جوون. خوش اومدی.

مادره رها معذرت خواهی کرد و از بین ما رد شد و به آشپزخونه رفت. من و حاج اقا
هم نشستیم.



حاج آقا دستی به ریش های بلند و سفیدش کشید و لب زد:

_ خوبی پسرم؟ سوگل خوبه؟

لبخند زد:

_ خوبم سلام دارن خدمتت.

لبخندم رو پاسخ داد:

_ پس امروز نیومده چرا؟ این چند روز مرتب میومد با مامان جونش.

متعجب پرسیدم:

_ جانم؟ سوگل؟

مادره رها از آشپزخونه در اومد. چادرش رو دورش پیچید و گفت:

_ بله. دیروز صبح م اینجا بودن و فاطمه رو دیدن و رفتن. بی خبر بودین؟



پتک به سرم خورد اما برای از دست ندادن روحیه م لب گرفتم و نالیدم:

_ نه، البته که با خبرم. حال شما خوبه حاج خانوم؟

سری تکان داد:

_ ممنونم، زنده باشه. خوییم به حمدالله.

دست به روی دست گذاشتم و اطاعت گر نشستم.

_ خدا روشکر.

حاج آقا بادی به غبغبش داد:

_ حاج خانوم چایی، شربتی هر چی دارین بیارین از مهمونمون پذیرایی کنین.

پیرزن لب زد:

_ پس فاطمه؟



حاج آقا دستی به چونه ش که پر از ریش های سفید بود کشید و گفت:

_ فعلا من با آقا صحبت میکنم اگر خواست، میاد و صحبت میکنه.

پیرزن رفت و من موندم و مرد خونه ای که حرفش انگار خیلی بُرش داشت، با یه حرفش زن بله میگفت و با اشاره ش لبخند میزد. این یعنی حرمت و حشمت ما بین این دو پرواز میکنه.

با لبه ی کتم ور میرفتم، شاید دنباله اول جمله م میگشتم.

به دست اوردمش و شروع کردم.

_ من

_ جوون.

هر دو با هم گفتیم و من دست به روی لبهام گذاشتم.

_ بی ادبیم رو ببخشید.



لبخند زد.

_ من زیادی جلو او مدم. بگو جانم.

تعارفش رو گرفتم و صحبت هام رو از سر گرفتم.

_ من سامانم. پزشک و صاحبِ یه فرزند . با ماه بانو که حکم مادرم رو داره اما در اصل دایه ی من هست زندگی میکنم. زندگی خوبی دارم به لطف خدا نونی هست که مارو بگردونه. یه ازدواج داشتم که همسرم فوت شده.

_ خدا بیامرزتش.

_ رفتگان شمارم.

_ زندگیم عادیه. یه عادیه معمولی. نه نونمون با مردم فرق میکنه و نه نمک زندگیمون. حالمون خوشه و این می ارزه به همه ی دنیا. به خدا ایمان دارم و اعتقاداتم تو خونه هم رسوخ کرده. چون ایمانه که زندگی رو نگه میداره.

سری تکان داد و من رو به ادامه دادن راغب کرد.

_ اینجام چون خونه م چراغ نداره.



نفس عمیقی که از مرد بیرون آمد، دلم رو تکان داد. این یعنی خوب یا بد؟

دست به روی دست دیگرش گذاشت:

_ تو یه مردی و تو این شک نیست. دخترت شیر پاک خورده ست و دایه ت یه مادری نمونه. دختره منم که همه چیزش معلوم و مقدوره. بزرگ شده و خودش میتونه صلاحش رو تشخیص بده، برگشته و من روی چشمهام جاش میدم. اما...!

سینی چای آورده شد و من با دست های لرزون که مادریها خیلی خوب اونها رو دید، استکان رو برداشتم و تکه ای قند هم به همچنین.

مرد، چایی اش رو برداشت و ادامه داد:

_ اما در مورد ازدواجش. اگر وقتی دیگه ای بود باید میترسیدم چون دخترم تازه برگشته، طبیعیه که دلم بلرزه و بترسم. اما چون رها رو یه مادر مبینم و تو رم یه پدر واقعی نمیتونم که نه بگم. دست و پام بسته ت برای نه گفتن. فقط بله ست که روحم و آرام میکنه. بنابراین من حرفی ندارم و بقیه ش رو به عهده ی خودش میزارم. تکرار میکنم، تو مردی و توی مردیت هیچ شکی نیست. پس با خودی فاطمه حرف بزن.

لبخند زدم و سرم و پایین انداختم.



مادره رها بلند شد و به طبقه ی بالا رفت، در اتاق رها رو زد و من نبض قلبم رو تو دست گرفتم. دلم مثل بچه ها و نوجوون ها گمپ و گمپ میزد و این یعنی عاشقی سام.

رها بیرون نیامد و مادرش به ناچار خودش وارد شد، اونقدر سکوت مابین ما بود که حرکاتش رو حس کنم.

انگشت هام رو تو هم اسیر کردم و وقت گذروندم.

پنج دقیقه جای خودش رو به ده دقیقه میداد و دل من بدتر بیتابی میکرد. رها بیا..! منتظره اومدنتم. چرا...! بیا...!

صدای قدم هایی که روی پله ها کشیده میشد لبخند رو به روی لبهام آورد، سرم و بلند کردم و مادره رها رو دیدم. باده خوشحالیم به آنی خالی شد.

_ فاطمه فعلا آمادگی صحبت رو نداره.

من قفل بودم که حاج آقا به کمکم اومد:

_ یعنی چی؟

مادرش شونه ای بالا انداخت:



_ نمیدونم. میگه فعلا آمادگی حرف زدن ندارم.

حاج استاد سری تکون داد و با طمئینه لب زد:

_ انتخاب با خودشه.

رو به من کرد و نزدیکم اومد، دست به روی شونه های افتادم گذاشت.

_ خدا امیدواری رو داده تا ما زنده باشیم. بهش زمان بده.

و من حرفهای دیشبش رو تو ذهنم دوره میکرد.

"_ سام باید؟"

_ آره باید."

هق هق هایی که به بله ختم شد. نکنه من اشتباه متوجه شدم؟ نکنه بد فهمیدم؟



خدایا...! به من صبر بده. سرم رو زیر انداختم و از زیر شونه های حاج آقا بیرون اومدم.

_ ممنونم، ببخشید وقتتون رو گرفتم. همچنین شما حاج خانوم.

پدرانه سری تکان داد و مادرانه خدانگهدار شنیدم و بیرون امدم.

اینبار کفش ها تو نظرم زشت اومدن. به پام کردم و با شونه های افتاده راه افتادم، به پنجره ی اتاقش چشم دوختم، بسته بود و باد به دریچه ش میخورد.

دلم دیدنت رو میخواست. اینقدر از من ناامیدی؟

ماشین رو روشن کردم و باز من و فرمان و بی تابى ها. باز من و رو دست خورده هایی که حالا میفهمیدم.

حتی ماه بانو هم به من حيله زد، سوگل رو هر روز به دیدن رها می آورده.

نمیدونم چرا از کارش ناراحت نبودم؟ نمیدونم چرا اصلا به دل نگرفتم. شاید اینطوری دل سوگل و رها شادتر میبود.



روندم و روندم به مقصدی که از اون فقط راهشو به یاد داشتم. نه مطب میخواستم
و نه خونه، دلم کمی خلوتی میخواست. یه گوشه ی دنج از تهرونه بزرگ. بام تهرانی که
شاهد روزهای ی خوبم بود، شاید بازهم روزهای خوبم برمینگشت.

شاید...! شاید...! شاید...!

" قسمت آخر "

ما آدما گاهی اوقات جایی میایستیم که نباید بایستیم، جایی راه میریم که نباید راه
بریم، جایی نفس میکشیم که نباید نفس بکشیم، جایی ، رد پا جا میزاریم که نباید بزاریم.

ما آدما با هم شروع میکنیم اما ممکنه یه جا کم بیاریم و نباشیم.

آرام از نیمه های راه رفت و رها رو به من سپرد. آرام با رفتنش رها رو به من هدیه و
دل من رو دوباره به تپش انداخت .

امروز سالگرد فوت آرامه و من سوگل و ماه بانو پیش میریم به سمت قبری که
دیگه سخت و سرد فقط یه قالب از آرام رو تو خودش جا داده.

رفتنش کاره خدا بود و موندنش اونجا تقدیرش. امیدوارم روزش اونجا خوش تر از
روز این روزهای من بدون رها باشه.



یک هفته گذشت.

یک هفته ای که رها جوابم رو نمیده و من بیتاب، پای چشم گود افتاده، ریش بلند دارم زندگی میکنم.

اما دیگه خسته شدم از نفس کشیدن، شاید چندین بار تا درِ خونشون رفتم اما خوب...! بی جوابی تنها چیزی بوده که عایدم شده.

نه دیگه دلیلی داشتم که برم جلو و نه دیگه تابِ نه شنیدن.

منتظر و منتظر و منتظر نفس میکشیدم تا روزی که برگرده و من و سوگل و ماه بانو رو به آغوش بکشه.

حتی این روزها سوگل هم نمیرفت، دیگه خبری از یواشکی دیدنِ رها نبود و همه خمار، منتظره برگشتنش.

ترمز رو فشرد و رو به ماه بانو نالیدم:

_ برین من خرما ها رو میارم .

سری تکان داد و لبخند تلخی زد، شالش رو جلو کشید و گفت:



_ همیشه اول من و سوگل بریم سره قبر پدر و مادرم بعد بیایم اونجا. هم تو خلوت میکنی هم من با اونها حرف میزنم.

سری تکان دادم و با خسته گی روحیم جواب دادم:

_ برین. فقط ماه بانو؟

لب زد:

_ جانم؟

_ مراقب باشین.

لبخند زد و سری تکان داد، دست سوگل رو گرفت و با هم رفتن.

ماشین رو پارک کردم و با دست های پُرم به سمت قطعه ی مورد نظرم رفتم، صدای قران و اذان و گریه و هق هق همه جا رو گرفته بود. پنج شنبه بود و شلوغ، شاید این روزها برای اونها تازه گی داشت.

شاید تازه داغ بودن و اینطور خالی میکردن خودشون رو.



" خدایا، بهشون صبر بده "

عینکم رو بالای سرم فرستادم و خرماهارو به روی قبر آرام گذاشت.

کنارش نشستم و توجهی به گلی شدن لباس هام نکردم. اینبار بی وسواس، اینبار بی حرف فقط به قبرش چشم دوختم.

دو ضربه به قبرش زدم و به سنگ قبر نگاه کردم.

تاریخ تولد و تاریخ فوت یکی بود، فقط سالها با هم تفاوت میکردند.

تو ذهنم حلاجی کردم و به این نتیجه رسیدم که اگر بود، حالا سی و خورده ای سن داشت.

دوباره به قبر نگاه کردم.

دوباره اونروز برام زنده شد، دلم گرفت. مرگ بدی بود، چشم بستم تا از ذهنم دور بشه. نفس عمیقی کشیدم و دستم و پیش بردم، خرماها رو از بسته ها در اوردم و روی قبر پهن کردم.



سرم رو زیر انداختم.

حرفهام رو حلاجی میکردم که سایه ای رو روی قبر ساکن دیدم.

_ بشین ماه بانو.

نشست و من سر بلند کردم، رها رو دیدم. با شالِ مشکی و مانتوی بلندی که به شکلِ عبا بود. صورتش رنگ نداشت اما عینکی که به چشم هاش بود، دیده من رو میبست.

این انتظار تموم شد؟

حرفم نمیومد. فقط پرسیدم:

_ بلاخره اومدی؟

چیزی نگفت و روبه روم نشست، دو ضربه به قبر زد و فاتحه ای زیر لب خوند.

دوباره به حرف اومدم، شوقم بدونِ وصف بود.

_ خوش اومدی.



عینکش رو برداشت، به چشم هام نگاه کرد، دوباره سر به زیر انداخت.

_ اون روزی که اومدم خونه تون هیچ وقت .. هیچ وقت چشمم دنبال زندگیت نبود .
هیچ وقت نخواستم جای تو رو توی زندگی سام و سوگل بگیرم ... حتی بعد از مرگت هم
نخواستم قسم میخورم .. اما حسرت چرا؟!!

از همون اول که اومدم توی زندگیت یه دنیا حسرت خوردم .. به تو به انتخابت .. به
همسرت .. به دخترت ..

داشت با آرام حرف میزد؟! به زندگی با من فکر نکرده بود؟!!

_ به زندگی که من براش تربیت شده بودم و آرزوی مادرم بود .. به همسری که من
برای داشتنش لیاقت داشتم و انتخاب پدرم بود .. به بچه ای که میتونست برای من باشه ..
ولی نبود . به همشون حسرت خوردم . گله کردم .. گریه کردم .. اما هیچ وقت برای خودم
ندونستمشون . همیشه همه ی ذهنم پر بود از جایگاه تو .

من فقط حق داشتم که حسرت بخورم .. برای آینده ای که باختم .

من مرده بودم . وقتی با اون ازدواج کردم مردم .. وقتی وادارم کرد رها بشم مردم ..
وقتی تن دادم به رها شدن مردم ..



گریه میکرد و حرف میزد .. حس میکردم حرف هاش دیگه حتی مخاطب هم نداره ..
نه من مخاطبش بودم و نه آرام ..

_ تقصیر من نبود که ، حاجی گفته بود .. گفته بود پاش وایستا .. پای انتخابی که
کردی وایستا.. منم پای انتخابم وایستادم .. پای انتخاب تا رها شدن رفتم .. ریسمانت رو
رها کردم که فقط به حرفت گوش بدم .. به دستورت عمل کنم .. گناه من فقط این بود که از
تو رها شدم ..

نفسش رو پس زد و اشک هاش رو با پشت دست پاک کرد. فینی بالا داد. این بار
اما مخاطبش من بودم که نگاه از چشمام برنمیداشت .

_ بخاطره اون پسر رفتم. رفتم و پشت پا زدم به دامن مادرم. به روح باکره از بدی
پدرم. به دست های پاکی که نون حلال پای سفره می آورد. پاش وایستادم تا وقتی که تو
یکی از مهمونی های شبونش از فرط نوشیدن و خوردن تا بالای حلقش جونش رفت و من
موندم و یه عالمه گرگ که چشم طمع به همون یه تار مو از عفتم بودن ..



آواره ی کوچه و خیابون ها. ناجیم سروش بود ، دوستی که الحق دوستم بود. من حتی آبرویی هم نداشتم که برگردم به سمتش و ازش یاری بخوام .. من هیچی نداشتم . ولی به همون بزرگیش گواهی میدم که هیچ وقت رهام نکرد .. من گلگی کردم ولی اون بازم ازم دلسرد نشد . من بی تاب حاج بابا شدم و اون دست کشید سرم و به جای مامان آغوش برام باز کرد . رهام نکرد و تو رو بهم داد !

نگاهش و ازم گرفت و ساکت شد . دو انگشتش رو روی سنگ سرد آرام گذاشت و چشمش بست و زیر لب زمزمه کرد . به گمانم فاتحه میخوند .

_ من اینم. نه رهای واقعی ام و نه فاطمه ی واقعی. همینم، یه حد واسط از جفتشون. دیگه حرمت دارم فاطمه باشم .. نه قرار دست از ریسمانش بکشم و رها بشم .

الان از اون گذشته هیچی ندارم به جز یه دنیا ترس و یه دنیا عشق ..

ترسم پامو سست میکرد و دست و پای دلم رو بند کرده که بازم فاصله بگیرم و به همون حسرتم قانع باشم اما عشقمم قلیان میکنه که حسرت نمیخوام و تا پای گدایی هم



پیش رفته که اومده پیش تو که .. مادریش رو به رخ بکشه و دل یارش رو پس بگیره برای خودش .. اومده که قول بده بهترین مادر باشه و بهترین همسر ..

اومده بگه که دلم پایبند دخترته .. پایبند همسرته .. پایبند زندگیته ..

سر زیر افتاده ش لبخند به لبهام آورد. برای من گذشته ش مهم نبود، خودش مهم بود که هیچوقت اهل تظاهر نبود و همیشه خودش بود.

پرسیدم:

_ هستی؟

نگاهش رو به زمین دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

_ خیانت نکردم آرام .. بزرگی کن و ببخش به من زندگیت رو .



بعد هم نگاهم کرد، به پشتِ سرم لبخند زد و زمزمه کرد:

_ هستیم.

برگشتم ، ماه بانو و سوگل رو دیدم که لبخند میزدند و ماه بانو اشک داشت.

بازهم من از این سه نفر رو دست خوردم. اینبار رودستی به یاد موندنی. زنگِ
مبایلم به صدا در اومد، درش اوردم و پیام رو باز کرد.

" سلام سام، سالگرد فوت آرام رو تسلیت میگم. صبری از خدا برات آرزو میکنم.

دوستت ، ادريس "

لبخند زدم، دوست های واقعی همیشه هستند. سوگل جلو اومد و دستم رو گرفت،
من رو به سمت رها برد و گفت:

_ الان ماما رها، مامای واقعا نمه؟

با لبخندی دستم رو به سمت رها دراز کرد و گفتم:

_ واقعا نمه مادرته دخترم. هر چهار نفر دست به دست هم دادیم و راه انتخاب شده
مونم رو با چشم و دل و قلب و پا و دست قاب گرفتیم.

دنیا، خوش به روزت که خوش به روزمون اوردی.

" سام و رها "

ما بی هم شروع کردیم، بی هم راه می رفتیم در این شهری که بی خبر بودیم از
وجوده هم، سرنوشت پا به زندگی مان گذاشت و ما را سره راه هم قرار داد.

حالا، من و رها، جایی از این تهران دنج، زندگی میکنیم.

شاید با هم شروع نکردیم اما تمام کننده ی خوبی با هم و برای هم بودیم.

" پایان "

تاریخ: ۱۳ اردیبهشت ۱۳۹۴

روز یک شنبه

ساعت: ۲۲:۳۰

